فرهنگ

لغات متشابهه و مشتقه

به انضمام: قواعد مهم املاء و دستور زبان فارسی

دکتر قدرت الله واحدی

معرفی کتابهای حل‌المسائل جدید که از طرف
مؤسسه انتشارات آسیا منتشر شده است

۱	حل‌المسائل فیزیك مکانیك ششم تألیف خاوری خراسانی	۹۰ ریال
۲	حل‌المسائل شیمی ششم طبیعی ریاضی تألیف آذینفر	۱۲۰ »
۳	حل‌المسائل فیزیك پنجم طبیعی ریاضی تألیف تقی شکرانی	۶۰ »
۴	حل‌المسائل شیمی پنجم طبیعی ریاضی تألیف عمادی نژاد	۶۰ »
۵	حل‌المسائل جبر پنجم طبیعی تألیف خاوری خراسانی	۳۰ »
۶	حل‌المسائل فیزیك چهارم طبیعی ریاضی تألیف آذینفر	۷۰ »
۷	حل‌المسائل شیمی چهارم طبیعی ریاضی تألیف آذینفر	۷۰ »
۸	حل‌المسائل جبر چهارم ریاضی تألیف خاوری خراسانی	۷۰ »
۹	حل‌المسائل هندسه چهارم ریاضی تألیف خاوری خراسانی	۶۰ »
۱۰	حل‌المسائل حساب چهارم ریاضی تألیف آذینفر	۴۰ »
۱۱	حل‌المسائل فیزیك سوم تألیف خاوری خراسانی	۳۰ »
۱۲	حل‌المسائل هندسه سوم تألیف خاوری خراسانی	۳۰ »
۱۳	حل‌المسائل جبر سوم تألیف خاوری خراسانی	۲۵ »
۱۴	حل‌المسائل حساب سوم تألیف خاوری خراسانی	۲۰ »
۱۵	حل‌المسائل جبر دوم تألیف خاوری خراسانی	۳۰ »
۱۶	حل‌المسائل هندسه دوم تألیف خاوری خراسانی	۳۰ »
۱۷	حل‌المسائل مثلثات پنجم طبیعی تألیف خاوری خراسانی	۳۰ »
۱۸	حل‌المسائل جبر پنجم ریاضی تألیف خاوری خراسانی	۱۰۰ »
۱۹	حل‌المسائل هندسه چهارم طبیعی تألیف خاوری خراسانی	۶۰ »
۲۰	حل‌المسائل مثلثات پنجم ریاضی تألیف خاوری خراسانی	۶۰ »
۲۱	حل‌المسائل جبر مثلثات ششم طبیعی تالیف خاوری خراسانی	۹۰ »
۲۲	فرمولو فرهنگ تألیف تقی شکرانی	۶۰ »
۲۳	حل‌المسائل جبر ومثلثات ششم طبیعی	۸۰ ریال
۲۴	حل‌المسائل هندسه‌چهارم طبیعی	۶۰ »
۲۵	حل‌المسائل جبر پنجم ریاضی	۱۰۰ »



بها ۶۰ ریال

فرهنگ لغات متشابهه و مشتقه

به ضمیمهٔ قواعد مهم املاء

و

دستور زبان فارسی

دکتر قدرت‌الله واحدی

ناشر :



تهران { اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه : خیابان شاه‌آباد ۳۲۰۱۴

این کتاب بموجب اجازه نامهٔ شماره ۲۰/۲۱۴
وزارت فرهنگ وهنر بچاپ رسید

از این کتاب در خرداد ماه ۴۶ دو هزار نسخه به سرمایه‌ی
انتشارات آسیا در چاپخانه زهره بچاپ رسید

فرهنگ لغات متشابهه و مشتقه

به ضمیمهٔ قواعد مهم املاء

و

دستور زبان فارسی

دکتر قدرت‌الله واحدی

ناشر :



تهران } اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه : خیابان شاه‌آباد ۳۲۰۱۴

این کتاب بموجب اجازه نامهٔ شماره ۳۰/۲۱۴
وزارت فرهنگ وهنر بچاپ رسید

از این کتاب در خرداد ماه ۴۶ دو هزار نسخه به سرمایه‌ی
انتشارات آسیا در چاپخانه زهره بچاپ رسید

بنام آنکه هستی نام از او یافت

مقدمهٔ مؤلف

این حقیقت تلخ برهیچ کسی بخصوص برصاحبان دانش و دبیران فاضل پوشیده نیست که براثر سالیان متمادی استیلاء اعراب برسرزمین کهن ایران زبان تازی بحکم جبر نفوذفوق‌العاده‌ئی درزبان وادبیات فارسی‌یافته، واژه‌های بسیاری اززبان عرب وارد زبان ما گردیده‌است تا آنجاکه امروزه قسمت‌اعظم کلماتی‌که درمحاورات و مکاتبات ما مورد استعمال دارد مأخوذ از زبان عرب می‌باشد . البته گناه این امر تنها متوجه اعراب نیست و تا حد زیادی مربوط به بی‌علاقگی وعدم توجه ایرانیان صاحب قلم ونویسندگان دانشمندی است که در ادوار گذشته بخصوص در زمان تسلط اعراب برایران آثار خود را بزبان عربی نوشته‌اند ، ازجمله این افراد یکی محمدبن جریر طبری‌است‌که تاریخ عمومی و نیز تفسیر قرآن مجید رابزبان عربی نوشته است.دیگری محمدبن۔ زکریای رازی است‌که ازحکماء وپزشکان معروف ایرانی ومانند جریر طبری دردوره سامانیان می‌زیسته‌است. ازتألیفات‌اوکه بزبان‌عربی‌است‌یکی«الحاوی» و دیگری « الطب‌المنصوری » است ، نویسنده دیگر این عصر محمدبن یعقوب کلینی‌است، وی ازمحدثین معروف شیعه می‌باشدوکتاب او بنام «الکافی» میباشد که بنام «اصول‌کافی» معروف است.حکیم ابونصر فارابی که درفلسفه و موسیقی اطلاعات وسیعی‌داشت نیز دراین عصر می‌زیست و صاحب تألیفاتی بزبان عربی است که ازجمله « شرح آثار ارسطو » است . نویسنده دیگراین عصرابن‌بابویه میباشد که ازمراجع فقه شیعه میباشد واثرمهمش « من‌لایحضره الفقیه » میباشد درزمان غزنویان نیز عربی‌نویسان معروفی درایران بوده‌اند که ازجمله آنها یکی ابوریحان بیرونی‌است واثرمعروفش « التفهیم‌لاوائل‌صناعةالتنجیم » میباشد که نسخه اول آنرا بزبان فارسی و بنام ریحانه دختر حسین خوارزمی نوشت اما بعد آنرا بعربی ترجمه کرد .

موضوع این کتاب در حساب و هندسه و نجوم است. عربی نویس دیگر این عصر ابوعلی مسکویه میباشد که کتاب « تجارب‌الامم » را در تاریخ عمومی و « تهذیب الاخلاق » رادر حکمت عملی و اخلاق نوشته است. غرض از ذکر این‌مقدمه بیان یك واقعیت تلخ بود و آن اینکه براثر جاه‌طلبی و قدرت‌نمائی ادبی پاره‌ای از دانشمندان این سرزمین زبان و ادبیات کهن ایرانی بآسانی تحت نفوذ وحتی‌انقیاد ادبیات عرب قرار گرفت‌وبه‌هر تقدیر امروزه‌که قرنهای متمادی ازآن زمان می‌گذرد لغات و واژه‌های عربی‌آنچنان درادبیات فارسی جای‌گرفته است‌که امکان نوشتن یك نثرپارسی سره را متعذر وغیرعملی ساخته است وچون‌زبان‌وسیله تفهیم وبیان مافی‌الضمیراست‌ناگزیریم‌همین زبان فعلی را که مخلوطی است از واژه‌های عربی ـ فارسی ـ ترکی ـ وحتی لغات فرانسه و انگلیسی بیآموزیم تا در محاورات و مکاتبات از اشتباه و لغزش مصون بمانیم بخصوص برای دانش آموزان که نیازمبرمی به آموختن لغات عربی مستعمل درفارسی‌را دارند چاره‌ئی‌نیست جزاینکه بمطالعه‌کتب‌مفید وآموزنده بپردازند ولااقل درحدود برنامه دبیرستان بمعانی لغات پی‌ببرند.

کوشش‌من نیز برآن بوده است که واژه‌های متشابه عربی‌راکه درفارسی استعمال میشود پیداکنم‌و ازتدارك‌لغات‌نامأنوس‌و غیرمستعمل‌خودداری کرده‌ام.

ازجمله‌امتیازات خاص‌این فرهنك آنست‌که درآن بذکر یك یا دو معنی مستعمله یك واژه اکتفا نشده، بشرح اکثر معانی کثیرالاستعمال آن واژه در زبان فارسی پرداخته شد تا علاقمندان بکلی از مراجعه فرهنگهای بزرك بی‌نیاز گردند. و امتیاز دوم این مجموعه آنست‌که درتهیه‌آن ازبهترین منابع ادبی پارسی‌استفاده شده‌است‌که بشرح‌زیر قابل ذکر می‌باشد:

۱ ـ کلیله و دمنه بهرامشاهی

۲ ـ گلستان سعدی

۳ ـ چهارمقاله نظامی عروضی

۴ ـ قابوسنامه

۵ ـ مرزبان نامه

۶ ـ اخلاق ناصری

۷ ـ وجه دین « ناصرخسرو »

۸ ـ سفرنامه «ناصرخسرو»

۹ ـ کتب قرائت فارسی کلاسهای دبیرستان

ضمناً درتهیه این فرهنگ درموارد لزوم به فرهنگهای زیر نیزمراجعه شده است :

۱ ـ المنجد

۲ ـ برهان قاطع

۳ ـ منتهی الارب‌فی‌اللغة العرب

۴ ـ فرهنگ عمید

۵ ـ فرهنگ آموزگار

۶ ـ فرهنگ نفیسی

رجاء من آنست که مجموعه حاضر مورد عنایت دبیران فاضل ادبیات و توجه دانش پژوهان و دانش‌آموزان قرارگیرد و درموارد رجوع با دریافت وملاحظه معانی لغات براین خدمت فرهنگی گرچه ناچیزاست ،ارج نهندو در موارد بعدی با اعتقاد بیشتربدان مراجعه نمایند .

درپایان لازم میدانم از زحمات دوست ارجمندم آقای فرزام رضوی که درکنترل و انتقال فیش لغات صادقانه همکاری کردند ، صمیمانه تشکر نموده برایش موفقیت آرزو کنم .

قدرت‌الله واحدی ـ فروردین ۱۳۴۶ تهران

قواعد مهم املائی

از آنجا که رسم الخط و طریقهٔ نگارش کلمات در زبان فارسی تأثیر فوق‌العاده‌ئی درمعانی کلمات دارد، لذا برای اینکه ازلحاظ املاء کسی بخواهد بدون غلط و درست بنویسد باید علاوه برصحیح نوشتن واژه‌ها ازجهت « ص و س و ث ویا ذ ، ز ، ض ، ظ » وامثال آن به قواعد دیگری که مربوط به‌طرز نوشتن کلمات است آگاه شد زیرا بصرف دانستن اینکه فلان لغت‌را باید با «ط» نوشت وآن دیگررا با «ت» کافی ازبرای تحریرصحیح نیست، چه‌دانش‌آموزان اغلاط املائی آنها تماماً مربوط به «ص» را بجای «س» نوشتن و یا «ط» را بجای «ت» نوشتن نیست وغالباً دراثر جدانوشتن کلماتیکه بایستی متصل‌نوشته شوند ویانگذاشتن‌علامت (شد)روی‌کلمات وامثال آن موفق به‌دریافت نمره‌قبولی نمیشوند . اینکه گفتیم طریقه نگارش کلمات تأثیر خاصی در معنای کلمه دارد بعنوان مثال نمونه‌ئی ذکرمی‌کنیم تاروشن شود که علاوه‌براینکه دانش‌آموزان برای قبول شدن‌درامتحانات باید قواعد املائی را بدانند، دانستن این قواعد برای تودهٔ مردم فارسی زبان لازم است تا بتوانند بوسیله کلمات و با استعمال ونگارش صحیح آنها مقاصد خودرا بیان کنند .

مثال : کسی میخواهد به دوستش بنویسد که چند عدد گل لاله برایش بفرستد، اگر باین شکل بنویسد کاملا غلط نوشته‌است: «دوست عزیزم‌خواهشمندم چند شاخه از **لالهای** زیبا برایم بفرست ...

زیرا بجای لاله‌ها ، **لالها** یعنی چندنفر لال نوشته است !!

و اما اگر باین صورت بنویسد منظور خودرا درست بیان کرده است :

« دوست‌عزیزم خواهشمندم چندشاخه از**لاله‌های** زیبا برایم بفرست. »

ملاحظه‌میشود بایک‌اشتباه به‌ظاهر کوچک‌و **متصل نوشتن کلمه‌ئی که می‌بایستی جدانوشته‌شود**چطورمعنای‌کلمه عوض‌شده ،درنتیجه به‌معنای‌جمله نیزلطمه زده ، آنرا تغییرداده است برعکس اگر**کلمه‌ئی که‌می باید متصل**

نوشته شود آنرا جدا بنویسند دراینصورت نیز معنای کلمه عوض خواهد شد مثال :

«وقتی بهار فرا میرسد **باغ بان** پیر به دیدار گلهای زیبا که به منزله **دل بندان** اوهستند میرود وآنهارا با دل و جان می بوید .. » ملاحظه میشود که جدا نوشتن کلمات **باغبان و دلبندان** موجب شده که اولی را باغ (به کسر «غ») بان و دومی را دل (به کسر «ل») بندان بخوانیم که فاقدمعنا است. و نیز کلمهٔ دلارام را اگرجدا بنویسند ، دل آرام «به کسر لام» خوانده میشود ذیلا باسعی دراختصار **به شرح اهم قواعد املائی** پرداخته . سپس **قواعد مهم دستوری** را توضیح داده وبالاخره **لغات متشابهه و مشتقه** را به تفصیل ذکر می نمائیم .

۱ - **اسمهای مرکب باید متصل نوشته شوند** «اسم مرکب اسمی است که ازدوکلمه یا بیشتر تشکیل شود . » مثال : صاحبخانه - کلاهدار - نگاهبان - دلبر - دلخسته - سنگدل - ماهرو .... مگر اینکه متصل نوشتن آنها موجب نازیبائی کلمه ویا صعوبت و دشواری تحریر گردد یا اصولا موجب اشتباه شود مثل کلمات : بی آزار (که اگر متصل نوشته شود با بیازار یعنی آزار کن فعل امر اشتباه میشود) - مبارك شب - تن پرور - که دراینصورت باید جدا نوشته شوند .

۲ - **هرگاه همزه و الف کنارهم قرار گیرند دراینصورت میتوانیم بجای آنها «آ» بگذاریم** مثال :

سیئه (که جمع آن **سیئات** است - میتوانیم **سیآت** بنویسیم) ویاقرائت (که جمع آن **قراءات** است میتوانیم **قرآآت** بنویسیم)

۳ - **اگرهمزه بین الف ویاء درآید باید بصورت « یاء - ئ » نوشته شود .**

مثال : سنائی - دائی - دارائی ...

۴ - **همزه مفتوح را باید بصورت الف نوشت مثال :**

مسأله - أثر .

استثناء - در کلماتی که مصدرشان ازباب **تفعیل** باشد این قاعده رعایت نمیشود .

مثال : مؤثر (ازمصدر تأثیر که بروزن تفعیل است).

مؤنث (ازمصدر تأنیث که بروزن تفعیل است) .

مؤکد (ازمصدر تأکید که بروزن تفعیل می باشد) .

۵ ـ همزه مضموم را باید بصورت «و» نوشت مثال :

مسئوول ـ مؤونت ـ رؤوف ـ مرؤوس

توجه ـ در فارسی کلمات : مسؤول ـ رؤوف ـ مرؤوس را به غلط : مسئول ـ رئوف ـ مرئوس می‌نویسند که البته کاملا خطا و نادرست است .

۶ ـ اگرهمزه‌مکسورباشد بصورت «یاء»نوشته میشودمثال :

نائب ـ نائل ـ صائب ـ مائده ـ سائل ـسائر.

۷ ـ همزه ساکن ماقبل‌مفتوح نیزمثل‌همزه مفتوح بصورت «الف» نوشته میشود .

مثال : یأس ـ بأس (سختی) رأس ـ کأس (کاسه).

۸ ـ همزه ساکن ماقبل مکسور مانند همزه مکسوربصورت «یاء» نوشته میشود .

مثال : بئر (چاه) ذئب (گرگ) بئس (کلمه‌ئی است که برای نکوهش و ذم استعمال میشود)

۹ ـ همزه ساکن ماقبل مضموم در نوشتن‌حکم همان همزه مضموم را داشته بصورت«واو»نوشته میگردد.

مثال :مؤمن ـ مؤتمن ـ لؤلؤ ـ بؤس (سختی ـ فقر).

۱۰ـهمزه واقعه دراول کلمه بهرحال (خواه مفتوح ـ مکسور ـ مضموم باشد) بصورت الف نوشته میشود مثال :

أعمال ـ اصرار ـ امید ـ امت .....

۱۱ ـ در کلمات چهار حرفی (عربی) مختوم به الف حرف آخر (الف) بصورت الف مقصوره (یائی که بالای آن الف کوچکی گذاشته میشود) نوشته می‌شود مثال :

موسی ـ عیسی ـ کبری ـ مرتضی .....

نکته ۱ ـ درکلمات عربی که بیش از چهارحرف دارد نیز این قاعده مجری است .

نکته ۲ ـ این قاعده مخصوص واژه‌های عربی است بنابراین در مورد کلمات فارسی صدق نمیکند لذا کلمات زیر با الف نوشته میشوند : اهورا ـ آناهیتا ـآسیا ـ آریا ـ .....

۱۲ ـ همزه مفتوح یا مضموم که دراول افعال فارسی باشد
هنگام واقعشدن نون نفی یا باء زینت قبل‌ازآن ، تبدیل به «ی» میشود مثال :

الف ـ باء زینت : بینداخت ـ بیفکند ـ بیندوخت .

ب ـ نون نفی : نینداخت ـ نیفکند ـ نیندوخت .

استثناء دربعضی افعال این قاعده رعایت نمیشود مثل :

بیامد ـ بیاموخت ـ نیامد ـ نیاموخت .

اما اگر همزه مکسور باشد در اینصورت همزه بجای خود باقی مانده تغییر نمیکند و به «ی» تبدیل نمیشود مثل :

بایستادند ـ نایستادند .

۱۳ـ کلمات خشنود و خرسند راباید‌بدون‌واو معدوله نوشت
و تحریر آن با واو معدوله یعنی به اینصورت خورسند ـ خوشنود ،غلط است

عمر **به‌خشنودی** دلها گذار تا زتو **خشنود** شود کردگار
(مخزن الاسرار نظامی)

۱۴ ـ درکلمات مختوم به هاء غیرملفوظ هنگام جمع بستن آنها به الف و نون هاء غیرملفوظ تبدیل به‌گاف میشود مثال :

خسته ـ خستگان ـ رفته ـ رفتگان ـ دیده ـ دیدگان .

بدیهی است نوشتن این قبیل کلمات به شکل زیر :

خسته‌گان ـ رفته‌گان ـ دیده‌گان ، غلط است

ولی هنگام جمع بستن کلمات فوق به «ات» که علامت جمع عربی است هاء غیر ملفوظ تبدیل به «ج» میشود مثل : دستجات ـ میوجات ـ کارخانجات.

۱۵ ـ درکلمات مختوم به هاء غیرملفوظ هنگام اتصال آنها به «ی» مصدری ، هاء غیر ملفوظ تبدیل به «گاف» میشود مثال :

خسته ـ خستگی ـ تشنه ـ تشنگی ـ عمله ـ عملگی

بنابراین نوشتن آن بصورت زیر :

خسته‌گی ـ تشنه‌گی ـ عمله‌گی ، غلط است این قاعده درمورد اتصال کلمات فوق به «ی» نسبی نیز مجری‌است مثل : خانگی ـ هفتگی ـ خیمگی.

۱۶ـ کلمات مختوم‌به هاء غیرملفوظ راهنگام‌جمع‌بستن‌با«ها»باید جدا از «ها» نوشت .

مثال : لاله‌ها ـ نامه‌ها ـ جامه‌ها ـ ترانه‌ها ـ ناله‌ها ـ خانه‌ها.

زیرا درصورتیکه متصل نوشته شوندیا معنا عوض خواهد شد مثل لاله‌ها

که لالها (چند نفر لال) و جامه‌ها که جامها (گیلاسهای شراب یا هرجام دیگری) میشود و یا اصولا فاقد معنی میگردد مثل ترانه‌ها که ترانها میشود و لفظ اخیر فاقد معنی است.

۱۷ - در کلمات مختوم به هاء غیر ملفوظ هرگاه همزه‌ئی روی هاء غیرملفوظ درآید هاء بیکی از دوصورت زیر تلفظ میشود :

الف ـ بصورت « ی » تلفظ میشود : نامهٔ او (نامه‌ی او) ـ خانهٔ شما (خا ه‌ی شما) .

ب ـ بصورت « همزه » مکسور تلفظ میشود : نامهٔ او (نامه ا او) خانهٔشما (خانه ا شما).

۱۸ - حرف «ب» را در صورتیکه جلوی اسم درآید باید جدا نوشت وچنانچه درجلوی فعل واقع گردد باید متصل نوشته شود مثال :

الف ـ وقتی‌که حرف «ب» قبل از **اسم** واقع شود : به تهران رفتم ـ به آبادان سفر کردم ـ به حسن گفتم .

نگه‌دار او را **به روز** و به شب	که تا چون بود کار من با عرب

فردوسی

ب ـ وقتی‌که حرف «ب» قبل از **فعل** واقع شده : بگفتم ـ بشنیدم ـ برسیدم ـ بنشستم .

طاعت کن روی **بتاب** از گناه	تانشوی چون خجلان عذرخواه

۱۹ - حرف «س» و «ش» را درموارد زیر باید دندانه دار نوشت :

الف ـ وقتی‌که قبل از «ج» واقع شود :سجع ـ شجیع .

ب ـ وقتی‌که قبل از «چ» واقع شود : سچك (بفتح اول و ضم دوم) یعنی سکسکه ـ فرشچی .

پ ـ وقتی‌که قبل‌از«ح» یا «ه» واقع‌شود: سحاب ـ شحنه ـ سهم ـ شهر.

ت ـ وقتی‌که قبل از «خ» واقع شود :سخاوت ـ شخ.

ث ـ وقتی‌که قبل از «ر» یا «ز» واقع شود : سراب ـشراب ـ سزاوار.

ج ـ وقتی‌که قبل از «م» واقع شود : سم ـ اسماعیل ـ شمع.

چ ـ وقتی‌که قبل از «ی» بزرگ واقع شود : فارسی ـ کاشی .

۲۰ ـحرف نون‌اگرقبل ازاسم‌درآیدبایدجدانوشته‌شودواگر

قبل از فعل واقع شود باید متصل تحریر گردد (مانند حرف «ب» که در شماره ۱۸ توضیح داده شد) مثال :

الف ـ وقتی که حرف «ن» قبل از **اسم** واقع شود :

نه گریان و درمانده بودی وخرد ؟ که شبها ز دست تو خوابم نبرد ؟
نه در مهد نیروی حالت نبود ؟ مگس راندن از خود مجالت نبود ؟

« ایرج میرزا »

ب ـ وقتی که حرف «ن» قبل از **فعل** قرار گیرد :

با سیه دل چه سود گفتن پند **نرود** میخ آهنین در سنگ

«سعدی»

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

«شهریار»

من **ندانستم** از اول که تو بی‌مهرو وفائی
عهد نابستن از آن به که ببندی و **نپائی**

«سعدی»

۲۱ ـ **کلمات زیر گرچه اسم مرکبند و باید متصل نوشته شوند معهذا باید آنها را جدا نوشت.**

نگه دار (فعل امر بمعنی نگاه داشته باش) که اگر به معنی نگاهدارنده (اسم فاعل) باشد متصل نوشته میشود : **نگهدار.**

دل دار (فعل امر یعنی . جرأت بدار) که اگر به معنی معشوق باشد متصل نوشته میشود : **دلدار.**

سخن دان (فعل امر بمعنی : سخن بدان) که اگر به معنی داننده سخن (اسم فاعل) باشد پیوسته نوشته میگردد : **سخندان .**

۲۲ ـ **کلمه «عمرو» که (امر) تلفظ میشود** برای اینکه با عمر (به ضم اول) اشتباه نشود باید با واو معدوله نوشت مثل: **عمرو** وزید ـ عمرو لیث.

۲۳ـ **هرگاه کلمهٔ «ابن» بین دو اسم خاص واقع شود** دراینصورت همزهٔ آن حذف میگردد .

مثال : محمد **بن** عبدالله ـ حسین **بن** عبدالله **بن** سینا ـ محمد **بن** وصیف ـ عیسی **بن** مریم ـ ابوحنیفه نعمان **بن** ثابت .

۲۴ - همزه واقعه در آخر کلمه ، همیشه بصورت عدد شش کوچك (ء) نوشته میشود.

مثال : انبیاء - آراء - جزء - انشاء - املاء - اصفیاء (برگزیدگان - نیکان).

۲۵ - نون واقعه قبل ازحرف «ب» میم تلفظ میشود. بنابراین باید توجه داشت که اشتباه نکرده، **میم** ننویسیم بلکه همان حرف نون را بنویسیم.

مثال : منبر (که ممبر تلفظ میشود).

انبر (که امبر تلفظ میشود).

شنبه (که شمبه خوانده میشود).

انبه (که امبه خوانده میشود).

قنبر (که قمبر تلفظ میشود).

عنبر (که عمبر خوانده میشود).

۲۶ - کلمات مأخوذ اززبانهای اروپائی باید با حرف «ت» نوشت نه «ط» چون دراین زبانها «ط» وجود ندارد مانند :

ایتالیا - امپراتور - به آتریس - ژوپیتر - افلاتون - راپورت

قواعد مهم دستور

«زبان فارسی»

۱ ـ **مطابقهٔ فعل بافاعل**ـ بایددانست درزبان فارسی‌فعل بافاعل‌خود ازلحاظ مفرد و جمع بودن مطابقه می‌کند،یعنی اگر فاعل مفرد باشد فعل نیز مفرد استعمال میشود وچنانچه فاعل جمع باشد فعل‌هم بصیغهٔ جمع آید. بعنوان نمونه برای هرکدام مثالی میاوریم :

فاعل مفرد ، فعل مفرد : **بهرام** (فاعل) به شکار **رفت** (فعل)

فاعل جمع ، فعل جمع : **برادران بهرام** (فاعل) به شکار **رفتند** (فعل)

نکته۱ـ درمورد وجه وصفی باید دانست‌که استثنائاً‌فعل وصفی درجمع با فاعلش مطابقه نمیکند چون فعل وصفی همیشه مفرد است .

مثال : ۱ـ **بهرام** ازخانه **خارج** شده ، به مدرسه رفت .

۲ـ **شاگردان** ازخانه **خارج** شده به مدرسه رفتند.

نکته۲ـچنانچه فاعل ذیروح نباشد عدم مطابقه و مطابقهٔ فعل با فاعل هردو جائز است .

مثال : برگهای درخت ریخت ـ برگهای درخت ریختند ـ میوه‌ها رسید ـ میوه‌ها رسیدند .

۲ ـ بخاطر داشته باشید که فعل همیشه باید در آخر جمله قرار گیرد .

البته بعضی اوقات فعل را مقدم نیز مینویسند و این درمواردی است که نوشته بسبك محاوراتی باشد مثلا کسی بدوستش میرسد و میگوید : **آمده‌بودم بدیدن‌شما**.ولی‌چنانچه‌بخواهیم‌این‌جمله را صحیح‌وادبی‌بنویسیم باید بگوئیم : **بدیدن شما آمده بودم.**

۳ ـ **عدم مطابقه صفت با موصوف** ـ صفت با موصوفش از لحاظ مفرد و جمع بودن مطابقه نمیکند یعنی‌اعم ازاینکه موصوف مفرد یاجمع باشد،

صفت مفرد استعمال میشود مثال :

مرد خوب ـ مردان خوب ـ گل سرخ ـ گلهای سرخ ـ مرد دانشمند ـ مردان دانشمند .

۴ ـ اجتناب از تکرار فعل ـ تکرار فعل علاوه بر اینکه بزیبائی جمله لطمه میزند ، ازلحاظ دستوری نیز کاملا غلط و نادرست میباشد . مثل جملات زیر که مخالف قواعد دستوری است: **وقتی پرویز رفت ، بهرام بدیدن ما آمد و فریدون بدیدن ما آمد .**

این جمله را باحذف یك فعل و تبدیل فعل دیگر به صیغهٔ جمع میتوانیم بشرح زیر اصلاح کنیم : **وقتی پرویز رفت، بهرام وفریدون بدیدن ما آمدند .**

و یا :

بهار طرب افزا رسیدو فصل خندهٔ گل فرا رسید ، کهاین عبارت غلط و صحیح آن اینست :

بهار طرب افزا و فصل خنده گل فرا رسید .

۵ ـ خودداری از استعمال تنوین در کلمات فارسی یا هر اسم غیرعربی . تنوین مخصوص اسمهای عربی است وبکار بردن آن درفارسی تقلید غلطی است ، بنابراین نوشتن کلمات زیرصحیح نیست:

زباناً ، جاناً ، دلاً ، (که کلمات فارسی هستند) تلفوناً ـ تلگرافاً (که کلمات فرانسوی می باشد) .

۶ ـ به صفتهای تفضیلی عربی لفظ« تر» یا« ترین» نیفزایند.

میدانیم **درفارسی** برای اینکه ازصفت مطلق ، صفت تفضیلی بسازیم **لفظ** « تری» بآخر آن اضافه می کنیم :

خوب ـ خوبتر . دانا ـ داناتر . شیدا ـ شیداتر ـ و با افزودن لفظ « ترین» آنهارا تبدیل به صفت **عالی** می نمائیم : خوبترین ـ داناترین ـ شیداترین.

اما در عربی چون کلماتیکه بروزن افعل و فعلی باشند معنای صفت تفضیلی را میدهند، دیگر شایسته نیست که آنهارا درحکم صفت مطلق تلقی کنیم وبا افزودن لفظ «تر» یا «ترین» آنرا بصفت تفضیلی یاعالی فارسی برگردانیم.

مثلا نوشتن : **پرویزاعظمتر ازبهراماست** ویا **نسرین عظمی ترین زنان جهان است** ،کاملا غلط است و استعمال آن بشکل زیردرستاست(بدون علامت صفت تفضیلی وعالی فارسی) : **پرویزاعظم ازبهرام است**و یا : **نسرین عظمی زنان جهان است .** اما توضیحی دربارهٔ کلمهٔ « اولی »

اگر بروزن **عظمی** باشد دیگر افزودن لفظ «تر» یا «ترین» بآن‌موردی ندارد اما اگر اولی بروزن اورا باشد چون اسم‌مؤنث‌است «مؤنث‌اول» افزودن لفظ «تر» یا «ترین» بلامانع است ، چنانچه شیخ اجل سعدی نیز آنرا بدین‌مشکل‌استعمال کرده است :

نمونهٔ‌اول : « سلطان را دل از این سخن‌بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت ملاك من **اول** تر است از خون‌بیگناهی ریختن ».

نمونهٔ دوم : « ترك احسان‌خواجه **اولیتر** کاحتمال‌جفای بوابان

۷ - **از استعمال علامات جمع عربی خودداری شود :** میدانیم که علامات جمع فارسی «آن» و «ها» میباشد . بنابراین صحیح نیست که در فارسی‌ازعلامات جمع‌عربی « ون - ین - آت » استفاده‌کنیم . فی‌المثل‌بنویسیم :

مؤمنون - مؤمنین - مؤمنات و یا **معلمون - معلمین - معلمات**

صحیح اینست‌که با افزودن «آن» دراینمورد‌کلمات راجمع‌بندیم :

مؤمنان - معلمان . مخصوصاً اگر کلمه دراصل فارسی باشد بهیچ‌وجه استعمال علامت جمع عربی جائز نیست ، مثلا بجای **شمیرانات** باید **شمیرانها** گفته‌و نوشته شود .

۸ - **احتراز از تکرار صفت :** در صورتیکه برای چند موصوف بخواهیم صفت واحدی را بکاربریم صحیح نیست که یك صفت را برای هرکدام جداگانه استعمال کنیم مثلا جمله‌ی زیر کاملا غلط وناسلیس است :

برادرم کتاب **خوب** و دفتر **خوبی** خرید . این جمله را با حذف یك صفت **«خوب»** واحتراز ازتکرارآن بشکل‌زیر اصلاح می‌کنیم : برادرم کتاب و دفتر **«خوبی»** خرید .

۹ - **گزینش‌اجزاء جمله درجای‌خود :** درقسمت دوم ازاین‌قواعد گفتیم : فعل‌بایدهمیشه درآخرجمله واقع‌شود ، حال باید توضیح دهیم که‌سایر اجزاء جمله‌درچه جائی باید قرار گیرد .

فاعل یامسندالیه ، باید دراول جمله درآید .

مفعول (باواسطه یا بیواسطه) باید پس از فاعل یا مسندالیه درآید .

قید یا صفت باید قبل از فعل درآید.

فعل باید در آخر جمله قرار گیرد .

و اینك درجمله زیر طرز واقع‌شدن اجزاء جمله را نمایش میدهیم :

بهرام کتاب خوبی خرید — **بهرام خوب درس خواند**

فاعل مفعول صفت فعل — فاعل قید کیفیت فعل

۱۰ - از گذاشتن «ال» که حرف تعریف عربی است در اول اسمهای فارسی خودداری شود :

بنابراین نوشتن کلمات : حسب الدستور - حسب الفرموده کاملا غلط و خلاف قاعده است درجائیکه نوشتن حسب الامر بلا اشکال است ، زیرا «امر» کلمه‌ای است عربی و آوردن «ال» دراول آن هیچ مانعی ندارد .

ولی چون کلمات **دستور و فرموده** فارسی هستند آوردن «ال» عربی دراول آن بهیچ وجه جائز نیست .

۱۱ - از آوردن «ی» مصدری در آخر کلماتی که در زبان عرب خود «مصدر» هستند ، خودداری شود مثال :

راحت - سلامت که گفتن و نوشتن **راحتی** و **سلامتی** غلط است ودر این دو بیت عربی کلمات « **سلامت** » و «**راحت**» رادرست بکار برده‌است .

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا به **سلامت** دارش

* * *

عشق تو سرنوشت من ، خاك درت بهشت من
مهر رخت سرشت من ، **راحت** من رضای تو

حرف آ

آسی - غمگین - اندوهگین - پشیمان

آنیه - ظرف‌ها (مفردش اناء به معنی ظرف)میباشد

آمر - امر دهنده - فرمانده - کارفرما

آثم - گناهکار - بدکاره - جمع آن «اثمة» و نیز«آسم» به معنی نفس تنگی شدید ویکی ازامراض ریه میباشد.

آتی - آینده - آنکه بعداز این بیاید

آبخوست -جزیره - جزیره‌مرطوب و متعفن .

آجل - آینده - مدت دار - دیرآینده

آری - به معنی بله میباشدکه درجواب کسی گفته میشود .

آهن - نوعی‌فلز است

آسف- افسوس خورنده-تأسف‌خورنده.

اسم - نام -آنچه که بدان موجودات را نامگذاری میکنند .

عاصی - نافرمان - سرکش-گناهکار .

عانیه - زندانی و اسیر - خون جاری شده را نیز میگویند.

عامر - آبادکننده -عمارت‌کننده-ساکن درمنزل - جمع آن «عمار» به ضم عین و تشدید میم

عاصم -حافظ-نگاهدارنده- بازدارنده از اشتباه‌و خطا

عاتی-مغرورو‌خودستا-سرکش‌ومتجاوز.

آبخست - آبگز - میوه آب افتاده - میوه فاسد شده

عاجل - عجله کننده - بدون مهلت - زود آینده .

عاری - برهنه-لخت و به معنی برکنار و دارنده‌نیزآمده است. چنانکه گفته‌میشود: فلانی‌عاری ازعیوب است

عاهن - تهی دست - پینه زن .

عاصف - باد سخت‌و تند مایل وخمیده را نیز میگویند

«اثم» «بکسر همزه و سکون ث» یعنی گناه - فعل وکار ناشایست .

آر - واحدی است در ریاضیات بکار میرود .

آغا - کلمهٔ احترام که برای بزرگداشت زنان همراه اسمشان میآید مثل خانم آغا و نیز این کلمه برای خواجه سرایان ذکر میشود .

آلی - منسوب به آلت . مایعات واجسام معدنی در شیمی هم آن قسمت را که مربوط به مواد اولیه حیوانی و نباتی است شیمی «آلی» نامند که بیشتر از کربن در آن بحث میشود

آلیه - قابل رشد - رشد پذیر

آزر - اسم عم حضرت ابراهیم که بت تراش معروف وماهری بوده است.

آریه - اسم فارسی است و نام سرداری است که از طرفداران سرسخت کورش صغیر بود

آذار - ماه ششم ازماههای رومی برابر با اول بهار است

عار - ننگ . عیب . جمع آن «اعیار» میباشد.

آقا - کلمهٔ احترام که در موردبزرگداشت مردان درجلوی اسمشان آورده میشود . معنای این کلمه بزرگ . سرور و صاحب میباشد

عالی - بزرگ - با عظمت - ارجمند - عظیم بزرگوار

عالیه - مؤنث عالی

آذر - آتش - نام ماه نهم از سال خورشیدی ایرانی

عاریه - چیزی که کسی برای استفاده موقتی از دیگری میگیرد وبعداز مدتی آنرا به صاحبش بر میگرداند

آزار - اذیت - رنج - گزند

حرف الف

اتاب - به کسر همزه جامه‌های بی آستین

ارش - به فتح همزه - تفاوت قیمت جنس سالم و معیب - دیه - تاوان دیهٔ جراحت - کیفر - رشوه جمع آن «اروش» است

امار - به فتح همزه و تشدید راء به معنی بسیار امر کننده و نیز کسی که مردم را براههای شر وفساد سوق دهد

عتاب - سرزنش کردن - نکوهش - تندی پرخاش

عرش - تخت - سریر - خیمه - کاخ اساس و پایه چیزی - سقف - سایبان جمع آن «اعراش» و «عروش» و «عرشه»

عمار - مردی که دارای ایمان سرشار باشد و نیز به معنی شخص بردبار - خوشنام و زاهد و متقی آمده است

اود - به فتح همزه و سکون و او به معنی برنج آوردن و انباشتن

امیم - به فتح همزه - به معنی خوش قامت و بلند قد

ارض - به فتح همزه و سکون «ضاد» زمین - کره زمین - جمع «اروض و اراضی» و نیز «ارز» کلمه فارسی است به معنی قیمت و بها

اریکه - تخت - تخت شاهی - سریر اورنگ جمع آن «ارائك» است

افتراء - نسبت دروغ به کسی دادن - تهمت زدن

ارضاء - راضی کردن - درخواست رضایت از کسی

استرضاء - طلب رضا کردن - درخواست رضایت از کسی

ارتضاء - خشنود شدن - خرسند شدن پسندیدن - برگزیدن

امارت - حکمرانی کردن - امیر شدن

أمل - به فتح همزه - یعنی آرزو امید آرمان - جمع آن «آمال» است

استقراء - دراصل یعنی - قریه پیمائی کردن واصطلاحاً به معنی جستجو کردن تفحص کردن درباره موضوعی - کنجکاوی کردن - بدنبال چیزی رفتن را نیز گویند.

ائتلاف - با هم الفت داشتن - همداستان شدن

ابداء - بکسر همزه یعنی شروع کردن آغاز کردن - آشکار کردن - ابتدا کردن

عود - به فتح عین وسکون و او به معنی بازگشتن - برگشتن - برگشت

عمیم - به فتح همزه - همه - تمام - کامل تام

عرض - به فتح عین و سکون راء به معنی - پهنا (مقابل طول یعنی درازا) و عرض کردن در فارسی به معنی اظهار کردن است

عریکه - عادت - طبیعت - خلق - سرشت خوی

افتراع - ازاله بکارت کردن

ارضاع - شیر دادن زن به بچه

استرضاع - طلب کردن زن مرضعه در خواست و تقاضای زن شیرده برای شیر دادن به طفل - خواستن زن شیرده

ارتضاع - مکیدن شیر از پستان مادر توسط طفل

عمارت - بنا - ساختمان - آبادی

عمل - کار - فعل جمع آن «اعمال» است

استقراع - قرعه خواستن - قرعه کشی کردن - در خواست قرعی کشی

اعتلاف - علف کردن - چریدن

ابداع - ابتکار بخرج دادن - چیز تازه و نوعی ایجاد کردن - کار تازه ئی کردن - آفریدن

ابتداء - آغاز کردن شروع کردن

أرب - به‌فتح‌همزه‌و راء - به معنی‌حاجت مقصود - غایت وجمع آن«آراب»میباشد

اشیاء - جمع شیئی - به معنی چیزها موجودات - وسایل - اسباب

انتفاء - منتفی‌شدن - از میان رفتن دور شدن-نیست شدن

ألم - به فتح همزه به‌معنی درد و رنج جمع آن «آلام» است

ارتداء - بکسر همزه به معنای سرخود را پوشیدن

ادیم - به فتح همزه -پوست دباغی شده چرم - ظاهر و روی‌چیزی-سفره چرمی

الیم - به فتح همزه -دردناك - بسیار درد آورنده

امیر - فرمانده - پادشاه - حاکم

امر - فرمان - دستور

اثیر - کوره‌آتش بلند - برگزیده-عالی در اصطلاح‌قدماء فلك نهم .هوا - جو

اسرت - به‌ضم همزه - عائله - خانواده

اسیر - دستگیر شده - گرفتار - بندی زندانی

اصیر - نزدیك - همراه - قرین - متقارب

ابتداع - چیز نو وتازه آوردن- بدعت گذاشتن

عرب - یعنی کسیکه اهل عربستان‌است تازی - عرب‌شهر نشین

اشیاع - جمع شیعه به معنی پیروان در مذهب شیعه - یاران - دوستان

انتفاع -نفع بردن-سود بردن - بهره‌مند شدن - استفاده کردن از چیزی «انطفاء» به معنی فرونشستن‌آتش- خاموش‌شدن

علم- به فتح‌عین‌یعنی پرچم-درفش‌راست و در اصطلاح دستور زبان به اسم خاص نیزمی گویند-نامی که شخص‌بدان‌معروف باشد - مهترقوم، جمع آن «اعلام» است

ارتداع- بازایستادن‌ازکاری -بر گشتن بازداشته شدن - آلوده شدن به چیزی

عدیم- نابود - نایاب -نیست شده

علیم - بسیار دانا- دانشمند

عمیر - آباد کننده - عمارت کننده

عمرو (و او خوانده نمیشود) نام کسی است

عصیر - عصاره و فشرده هر چیز را گویند

عسرت - سختی - دشواری - تنگدستی بی‌چیزی

عسیر - دشوار - صعب - مشکل - سخت

عثیر - گل و لای - گرد و خاك

اضائه - روشن کردن - درخشان گردانیدن- روشن‌شدن

اقرب - نزدیکتر - صمیمی‌تر - جمع آن «اقارب» است

اقارب - دوستان-نزدیکان

اثرات - نشانه‌ها - اثرها

انبیاء - پیغمبران ، مفرد آن «نبی» است

اماته - بکسرهمزه - میرانیدن - کشتن

اسواط - به فتح همزه - تازیانه ها مفرد آن «سوط» بمعنی تازیانه است

اعسار - بکسر همزه - تنگدستی - نیازمندشدن - بسختی افتادن

اسمار- افسانه ها، جمع«سمر» بفتح‌سین و میم بمعنی داستان و افسانه

اسماء - بفتح همزه - اسمها - نامها اسامی جمع «اسم»

اسل - به فتح همزه و سین - به معنی نیزه - خار - و هرچیز باریك و تیز را گویند

اسفار - بفتح همزه - کتابها - سفرها مفرد آن «سفر» است

اسراف - بکسر همزه - ولخرجی - زیاده روی-بیش از حد خرج کردن یا مصروف کردن

انتحار - به کسر همزه - خودکشی کردن - خودراکشتن

اضاعه - تلف کردن - ضایع کردن - تباه و فاسد کردن - ناچیز کردن و نیز «اذاعه» به معنی فاش کردن - پراکنده کردن خبر یا راز (انتشار اخبار ازطریق روزنامه و رادیو وتلویزیون)

اغرب - غریب‌تر - دورتر از وطن - بیگانه‌تر

عقارب - عقرب‌ها - کژدمها

عثرات - بفتح عین وثاء بمعنی‌لغزشها و خطاها مفرد آن (عثرت) است

انبیاع - خرید و فروشها - مفرد آن (بیع) است

اماطه - دورکردن

اصوات- صداها - مفرد آن «صوت» بمعنی صداست

اعصار - باد توأم با رعد و برق - گرد باد

اثمار- ثمرها - میوه‌ها - جمع «ثمر» بمعنی میوه

اسماع واثماء - اولی به‌معنی گوشها- جمع «سمع» به معنی گوش و دومی‌جمع آن «اثیم» یعنی بزه‌کار است

عسل - انگبین - مادهٔ شیرینی که‌زنبور عسل درکندو تولید میکند

اصفار - صفرها - مفردآن «صفر»است

اصراف - دراصطلاح‌علم‌عروض‌عبارتست از مختلف‌آوردن حرکت حرف «روی» در شعر است

انتهار- روان‌شدن‌شکم-سرزنش‌کردن

انتساب ـ بکسر همزه ـ نسبت دادن ـ خودرا بسته وخویش کسی دانستن

اغواء ـ به کسر همزه ـ گول زدن ـ گمراه کردن ـ از راه بدربردن

انقسام ـ قسمت شدن ـ بخش شدن

افتراق ـ بکسر همزه ـ جدائی ـ ازهم جدا شدن ـ پراکنده شدن

احراق ـ بکسر همزه ـ آتش زدن ـ سوزاندن

احمر ـ به فتح همزه ـ سرخ سرخ‌ـ رنگ ،جمع آن«احامر» است

احرام ـ به فتح همزه ـ جمع «حرم» حرمها

انحصار ـ بکسرهمزه ـ محدود بودن اختصاص امری به‌کسی یا چیزی

استحمام ـ بکسرهمزه ـ حمام‌رفتن ـ خودرا باآب گرم شستن

اثیم ـ به فتح همزه ـ گناهکار ـ بزهکار جمع آن «اثماء» است

انساب ـ قرابتها ـ بستگی‌های فامیلی خویشی‌ـ خویشاوندی ـ مفردآن «نسب» است

امتحان ـ به کسر همزه ـ آزمایش ـ آزمودن

اوام ـ به فتح همزه ـ قرض ـ وام ـ بمعنی رنگ و فام هم آمده است

انتصاب ـ برقرار شدن ـ بکاری قیام کردن و به معنی مأمور کاری شدن ـ منصوب شدن نیز هست

اقواء ـ نیازمندی ـ احتیاج پیداکردن

انقصام ـ شکسته شدن

افتراغ ـ برخود آب ریختن

اهراق ـ ریختن خون یا آب بر روی زمین

اهمر ـ شغال

اهرام ـ جمع هرم بمعنی اجسام مخروطی شکل،اهرام مصر مقبره هائی بودکه‌مصریان‌قدیم‌نزدیك‌قاهره ساختند

انهصار ـ بخشیده شدن ـ شکسته‌شدن

استهمام ـ برای دیگران غصه‌خوردن

عصیم ـ بقیه ازهرچیز ـ عرق بدن

انصاب ـ به فتح نون ـ بمعنی‌مجسمه‌ـ هائی که اعراب پیش از اسلام آن را می‌پرستیدند مفرد آن « نصب » است بضم نون‌هم است که به‌معنی برپا داشته شده درجائی

امتهان ـ پست‌شمردن ـ بکارگماردن

عوام ـ همگان ـ تودهٔ مردم ـ مردم عادی ومعمولی‌مفردآن «عامه» به‌تشدید میم است

اور ـ به ضم واو ـ مشت ـ مشتی که بردهن کسی بزنند

عور ـ لخت ـ برهنه

امحال ـ به قحطی دچار شدن ـ در خشکسالی افتادن ـ خشکی زمین

امهال ـ به کسر همزه ـ مهلت دادن فرصت دادن ـ زمان دادن

انثرام ـ بی‌دندان‌شدن « بکسرهمزه »

انصرام ـ بریدن

ازهر ـ روشن‌تر ـ زیباتر ـ درخشان‌تر

اظهر ـ به فتح همزه ـ ظاهرتر ـ درخشان‌تر ـ آشکارتر

اقتساد ـ بکسرهمزه ـ مجبور کردن ـ دور کردن

اقتصاد ـ میانه روی کردن ـ حد وسطرا رعایت‌کردن ـ تعادل دخل‌وخرج قناعت کردن

استغلال ـ بکسرهمزه ـ طلب‌غله‌کردن غله برداشتن ـ غله داشتن

استقلال ـ آزادی داشتن ـ آزادانه کاری‌کردن ـ مختار بودن

اغویا ـ گمراهان

اقویا ـ زورمندان ـ مردمان باقدرت ـ توانگران.مفرد آن «قوی» است

اثاث ـ به فتح همزه ـ وسایل ـ لوازم خانه ـ کالا

اساس ـ پایه‌ها ـ رکن‌ها ـ بنیاد ها ـ پی‌ها ـ شالوده ها ، مفرد آن « اس » به تشدید «س» بمعنی پایه ـ شالوده

ایباس ـ بکسر همزه ـ نگاه داشتن خشك کردن

ایماض ـ درخشش زمین بر اثر روئیدن گیاه ـ درخشیدن آتش

ایاغ ـ به فتح‌همزه ـ کاسه ـ پیالهٔشراب خوری ـ جام شراب ـ چنانچه حافظ فرماید :

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که‌لاله
به ندیم شاه ماند که بکف‌ایاغ دارد

ایاق ـ به معنای پا (این کلمه ترکی است)جمع آن «آیاق» است

انین ـ به فتح‌همزه ـ ظرف سفالی ونیز بمعنای آه و ناله میباشد

عنین ـ مردی که نمیتواند جماع کند

اوانی ـ به فتح‌همزه ـ ظرفها ـ آوندها مفرد آن « آنیه» میباشد

عوانی ـ زنان . نسوان

ایسر ـ به فتح همزه و سین ـ آسانتر راحتتر ـ سمت چپ ـ دست چپ

ایصر ـ ریسمان کوتاه که بمیخ استوار کنند ـ خرگاه ـ گیاه خشك

ازل - به فتح همزه و ز - همیشگی - جاویدان - زمانی که ابتداء ندارد قدیم الوجود - دائم الوجود
ازلال - بکسر همزه باشتباه انداختن لغزاندن
اسقاء - بکسر همزه - بمعنای آب دادن خورانیدن آب بکسی
الباث - صبر کردن

اسلم - به فتح سین - سلیم تر - مطیع تر - فرمانبردارتر
اغتذاء - بکسر همزه - غذا خوردن

اغاثه - به کسر همزه - به داد کسی رسیدن - فریاد رسی کردن
اغماز - به کسر همزه - به عیب انداختن معیوب کردن
اغتراب - به کسر همزه - از دیار خود دور شدن - به غربت افتادن - به بیگانگان پیوستن
اغمار - به فتح همزه - جهالتها و نادانی‌ها

اشباه - به فتح همزه - به معنی مانندها نظایر - مفرد آن «شبه» به کسر شین و به فتح شین و باء
اغوال - به فتح همزه - غولها - دیوها
احتیال - به کسر همزه - به معنی حیله و نیرنگ بکار بردن

اذل - به فتح همزه و تشدید لام - ذلیل تر - خوارتر - پست تر - و نیز اضل به فتح همزه و تشدید لام بمعنی گمراه‌تر
اضلال - بگمراهی انداختن - گمراه کردن
اصغاء - انجام دادن - امر و فرمان گوش دادن - توجه کردن به سخن کسی
الباس - بکسر همزه - پوشانیدن لباس بکسی
اثلم - گوش بریده

اقتضاء - مناسب بودن - مطالبه کردن در خور بودن - در خواست کردن
اغاصه - کاستن آب - فرو رفتن آب بزمین
اغماض - چشم فرو بستن - چشم پوشی کردن
اقتراب - بهم نزدیك شدن - با یکدیگر همبستگی پیدا کردن

اقمار - ماهها - به سیارات کوچکی که بغیر حرکت بدور خود ، دو حرکت دیگر هم دارند : یکی دور سیارات عمده و دیگری دور خورشید
اشباح - سیاهی هائیکه از دور مانند سایه بنظر میرسد - هیکلها - کالبدها
اقوال - قولها - گفته‌ها
اهتیال - ترسانیدن

افتراس ـ به کسر همزه ـ شکار کردن پاره کردن و در هم شکستن شکار

اوزار ـ به فتح همزه ـ گناهان ـ بارهای سنگین ـ بزه‌ها مفرد آن «وزر» به کسر و او است

اوزاع ـ به فتح همزه ـ گروه‌های مردم و نیز نام طایفه‌ای است

ایتاء ـ به کسر همزه ـ دادن چیزی

انیس ـ به فتح همزه ـ انس گیرنده یارو همدم

انهزام ـ به کسر همزه ـ شکست خوردن شکسته شدن ـ گریز هنگام شکست ـ عقب نشینی لشگر به هنگام جنگ

اسرار ـ به کسر همزه ـ سپردن راز به کسی ـ شاد کردن ـ پنهان کردن

اخس ـ به فتح همزه و تشدید سین ـ خسیس‌تر ـ فرومایه‌تر ـ پست‌تر ـ زبون‌تر

اقسی ـ به فتح همزه، بی‌رحم‌تر ـ سنگدل‌تر

ایثار ـ بذل کردن ـ بخشیدن ـ دیگری را بر خود مقدم داشتن

احسان ـ به کسر همزه ـ نیکی کردن ـ خوبی کردن درباره کسی ـ نیکی ـ بخشش

ابلغ ـ به فتح همزه ـ بلیغ تر و رساتر

احسن ـ به فتح همزه ـ خوب تر ـ نیکوتر

افتراص ـ فرصت را غنیمت شمردن ـ از فرصت استفاده کردن

اوضار ـ چرکها ـ ریم‌ها ـ غساله‌ها

اوضاع ـ وضع‌ها ـ هیئت‌ها و شکل‌ها نهادها ـ طریقه‌ها

ایطاء ـ سپردن اسب به کسی (به سوار کاری) پایمال کردن ـ کار نادانسته فرمودن به کسی

انیث ـ شمشیر غیر برنده و زمینی که گیاه آن زود میروید

انهدام ـ هضم شدن غذا ـ گوارش غذا

اصرار ـ پا فشاری کردن ـ ایستادگی کردن ـ مقاومت کردن ـ ابرام کردن سماجت کردن

اخص ـ نزدیکتر ـ خواص‌تر ـ برگزیده‌تر

اقصی ـ دورتر ـ جای دور ـ جمع آن «اقاصی» است

ایسار ـ دارائی ـ توانگری ـ بی نیازی آسان گشتن

احصان ـ زن گرفتن ـ شوهر کردن زناشوئی کردن ـ استوار کردن ـ نگاهداشتن

ابلق ـ هرچیز دو رنگ مخصوصاً سفید و سیاه را میگویند و آنرا در فارسی ابلك گویند

احصن ـ محکمتر ـ استوارتر

الغاء ـ به کسر همزه ـ لغو کردن ـ باطل کردن بزرگ ـ دانا

اعزام ـ به‌کسرهمزه ـ روانه کردن ـ فرستادن کسی به جائی ـ گسیل داشتن

اعسم ـ به فتح همزه ـ کسی که دست یا پای کج و خشکیده داشته باشد

احوال ـ به فتح همزه ـ حال ها ـ صفت‌ها ـ هیئت ـ شکل وکیفیات چیزی چگونگی ـ مفرد آن«حال» است

احول ـ چشم چپ ـ کسی که یکی را دوتا می‌بیند

انزجار ـ به‌کسرهمزه ـ بازایستادن ـ رمیدن ـ تنفرو بیزاری داشتن از چیزی یا کسی

اثل ـ به‌فتح اول وسکون‌دوم ـ درختی شبیه درخت گز که آنرا «شورگز» هم گویند

اثابت ـ به‌کسر همزه ـ مزد خوب‌دادن پاداش خوب دادن

احتظاظ ـ حظ بردن ـ خوشحال‌شدن

اثله ـ به فتح اول و سکون دوم ـ یك عدد درخت «شورگز»

اریض ـ به فتح اول ـ جای سبز و خرم جای با صفا و خوش منظره

اسبوع ـ به ضم اول ـ هفته ـ ایام هفته از شنبه تا جمعه ـ جمع آن«اسابیع»است

اسر ـ به فتح اول ـ اسیر کردن ـ بند کردن و بستن

القاء ـ انداختن ـ افکندن ـ مطلبی‌را به ذهن کسی واردکردن

اعظام ـ بزرگ‌داشتن ـ احترام‌کردن به بزرگی ازکسی یاد کردن و ستودن

اعصم ـ آهو و بز کوهی که یك یا هردو دستش‌سفید باشد وزاغ که منقارش سرخ باشد ونام مردی نیزبوده است

اهوال ـ خوف‌ها ـ ترسها ـ بیمها ـ مفرد آن « هول » به فتح هاء به معنی ترس است

اهول ـ بیمناکتر ـ ترسناکتر

انضجار ـ دلتنگی ـ گله‌مند بودن

اصل ـ ریشه ـ بیخ ـ پی ـ بنیاد ـ نژاد

اصابت ـ تیررا به نشانه زدن ـ درست گفتن ـ برخورد چیزی با چیزدیگر

اهتزاز ـ به کسر همزه ـ به جنبش درآوردن ـ تکان‌خوردن چیزی ـ شادمانی کردن ـ درخشیدن ستاره

اصله ـ یك عدد ریشه ـ واحد درخت

عریض ـ پهنا ـ وسیع ـ راه گیرنده

اصبوع ـ انگشتها

عصر ـ آخر روزتاهنگام غروب آفتاب و نیز عصر بمعنی فشردن چیزی برای گرفتن آب یا شیرهٔ آن

ارائه ـ نمایش ـ نشان‌دادن ـ نمایاندن

اراعه ـ ترسانیدن ـ برعب و ترس افکندن ـ خواستن

الا ـ به فتح اول ـ حرف تنبیه است به معنی آگاه باش

علا ـ بلند و بزرگ

انب ـ به کسر اول و فتح دوم ـ کرست سینه بند زنان

عنب ـ انگور

انتحاء ـ گراییدن ـ میل نمودن

انتهاء ـ به آخر رسیدن ـ سپری شدن

ایار ـ ماه هشتم رومی برابر با ماه سوم بهار است

عیار ـ چالاك ـ زبردست ـ بسیار آمد و شد کننده

باح ـ آشکاری ـ ظاهر شدن

باه ـ غلبه و نیرومندشدن شهوت ـ جماع

بت ـ « به‌فتح باء » ـ قطع ـ یقین

بط ـ بمعنی اردك ـ مرغابی

بار ـ مقدار زیاد قماش که در گونی پیچند ـ پشتهٔ قماش

بار ـ اجازه ورود و ملاقات

بسر ـ « به‌فتح اول و دوم » روی در کشیدن ـ روی ترش کردن ـ آب خنك و آب باران تازه

بصر ـ بینائی ـ حس بینائی ـ چشم ـ جمع آن «ابصار» است

بز ـ « به‌فتح اول » آئین ـ روش ـ رسم

بض ـ مرد یازنیکه ازفربهی یا چاقی پوستش نرم و رقیق باشد

بذل ـ « به فتح باء » بخشش ـ دادن و بخشیدن

بزل ـ شدت ـ سختی ـ شراب‌صاف‌کردن

برائت ـ « به‌فتح باء» پاك شدن ازعیب و تهمت ـ تبرئه شدن ـ خلاص شدن از قرض و نیز برائت در عربی به معنای منشور واجازه‌است وجمع‌آن «برائات» میباشد .

براعت ـ برتری و تفوق ـ بلندی ـ برتری یافتن درعلم و فضل و جمال و یا هرچیز خوب دیگر

برغان ـ نام‌دهی‌است دراطراف‌تهران

برقان ـ بلند ـ بالا ـ رفیع

بلوغ ـ « به ضم باء » رسیدن ـ به سن تشخیص و درك‌رسیدن ـ مثلا طبق قانون دختر درپانزده سالگی وپسر درهیجده سالگی به‌سن بلوغ میرسند

بلوق ـ در را به‌سرعت‌باز یا بسته‌کردن شتاب کردن ـ عجله کردن

بارع ـ داناتر ـ بسیار دانا

باریٔ ـ آفریدگار ـ خدا

بدء ـ « به فتح هرسه‌حرف ـ اول صیغه

بدع ـ ساخت ـ اختراع کرد ـ ابداع

فعل ماضی » آغاز کرد ـ شروع کرد
بوجود آورد

بأس ـ « به فتح باء وسکون همزه » ـ شجاعت ـ قوت ـ دلیری ـ شدت وسختی خشم ـ خوف

بذر ـ تخم ـ دانه جمع آن «بذور» است

بذائت ـ بدگوئی ، بدزبانی ـ ناسزاگوئی

بائس ـ بدبخت ـ بیچاره ـ فقیر ـ مستمند ـ محتاج ـ درویش

باغی ـ سرکش ـ گناهکار ـ بدکاره ـ نافرمان

بغر ـ بیماری شتر که وقتی دچار آن شد هرچه آب بیاشامد ازتشنگی خلاص نگردد

بغ ـ « بهفتحباء» خدا ـ ایزد درکیش زرتشت

بغل ـ « به فتح اول و سکون دوم » استر ـ قاطر

بادخان ـ بادگیر

بثیر ـ بسیار دانا

بسل ـ « به فتح اول و دوم » نوعی دانه است تلخ مزه برگ‌وخوشه‌آن شبیه خوشه و برگ جو که در مزارع گندم میروید آنرا جاورس یا گاورس بهسکون را و فتح واو نیز گفته‌اند

تأمل ـ « به فتح اول و ضم میم » اندیشه کردن ـ فکر کردن ـ درنك کردن دوراندیشی

تأریب ـ متین و محکم کردن

کرد (اول صیغه ماضی ازمصدربدعت)

بعث ـ فرستادن ـ مأمور کردن ـ بیدارکردن

بزر ـ تخم ریاحین و بقولات

بضاعت ـ سرمایه ـ توانائی (مالی)

باعث ـ سبب ـ علت ـ انگیزه ـ جهت داعی ـ انگیزنده

باقی ـ ماندگار ـ پایدار ـ بر جای مانده

بقر ـ « به فتح اول و دوم » گاو ـ گاو نر یا ماده

بق ـ پشه ـ ساس ـ کیك

بقل ـ سبزی ـ دانه ، میوه و آنچه که ازتخم بروید نه از ریشه ثابت

باد خوان ـ هرزه‌گوی ـ مهمل گوی کسیکه حرفهای پوچ وياوه میگوید

بصیر ـ بینا ـ آگاه وجمع آن «بصراء» است

بصل ـ پیازوبصل‌النخاع قسمت‌زیرین مغزکه نخاع را به قسمتهای دیگر مغز مربوط میکند در فارسی آنرا پیاز مغز تیره گویند

تعمل ـ با تکلف به کاری پرداختن و سختی‌کشیدن

تعریب ـ مطلبی‌را بعربی ترجمه‌کردن

تأمیم ـ قصدونیت کردن ـ تصمیم گرفتن

تأبید ـ همیشگی ساختن ـ جاویدان کردن

تائب ـ توبه کننده

تأجیل ـ مدت تعیین کردن ـ مدت دار بودن ـ دارای اجل بودن

تأثیر ـ اثر کردن ـ اثر گذاری درکسی یاچیزی ـ نفوذکردن

تأسی ـ « به‌تشدید سین » تقلید کردن پیروی کردن .اقتدا کردن

تألیف ـ الفت دادن ـ جمع کردن ـ چیزهای پراکنده ـ نوشتن کتابی که مطالب آنرا از کتابهای دیگر اقتباس کرده باشند

تأنیث ـ مؤنث گردانیدن

تأویل ـ بازگشتن ازچیزی ـ کلام را طور دیگر معنی کردن ـ تعبیر و تفسیر کلام برخلاف واقع و نفس امر

تألم ـ « به تشدید لام » دردمندی ـ آزرده شدن

تفأل ـ « به ضم همزه » به فال نیك گرفتن ـ به‌خوبی ومبارکی تعبیرکردن

تأدی ـ « به فتح تاء و تشدید دال » پرداختن قرض

تأثر ـ « به فتح اول و دوم و ضم و تشدید ث » فعل‌پذیری ـ قبول اثر کردن اثر پذیری

تأسف ـ « به فتح اول و دوم و تشدید سین » افسوس‌خوردن ـ دریغ خوردن ـ اندوهگین شدن

تاب ـ طاقت ـ ایستادگی ـ توانائی

تعمیم ـ عمومیت دادن ـ همه‌را دربر- گرفتن ـ همگانی کردن

تعبید ـ به بندگی گرفتن ـ کسی را بنده خود کردن

طائب ـ بوی خوش دهنده

تعجیل ـ شتاب کردن ـ عجله کردن فوریت داشتن

تعسیر ـ سخت‌کردن ـ مشکل ساختن ـ خلاف کردن

تعصی ـ « به تشدید صاد » نافرمانی کردن ازاجراءامرمافوق‌سرپیچی‌کردن

تعلیف ـ به چهار پایان علوفه دادن ـ خوراك دادن به ستور

تأنیس ـ انس‌دادن ـ الفت دادن

تعویل ـ با صدای بلند گریستن ـ استعانت و یاری خواستن از کسی ـ اعتماد کردن به کسی

تعلم ـ یادگرفتن ـ دانستن ـ آموختن

تفعل ـ به‌فتح ت و ف وضم ع وسکون لام ـ یکی‌از ابواب ثلاثی مزیدفیه

تعدی ـ « به‌تشدید دال » تجاوزکردن ازحد ـ ستم‌کردن

تعسر ـ « به تشدید سین » دشوارشدن سخت‌شدن ـ مشکل شدن

تعسف ـ بیراهه رفتن ـ ستم کردن

طاب ـ پاك ـ نیکو ـ پاکیزه ـ حلال ـ

پیچ و خم در رشته وبخصوص در زلف

تاغ ـ ازدرختان‌جنگلی‌شبیه‌درخت گز که چوب آنرا برای سوزاندن بکار میبرند که آتش آن بادوام است وزغالش معروف میباشد

تباع ـ پیروان ـ تبعیت کنندگان

تیار ـ « به فتح ت و تشدیدیا » آماده و مهیا ـ مالیدن ـ مالش دادن ـ لوله ساختن تریاك ـ و درعربی به معنی مرد متکبر و مغرور میباشد

تحریف ـ « به‌فتح ت » تغییر وتبدیل دادن و عوض کردن گفتارکسی ازطرز اصلی خود ـ عوض کردن بعضی حروف کلمه برای‌تغییرمعنی‌آن

تحارب ـ « به‌فتح تاء » باهم جنگیدن باهم ستیزه کردن وپیکارجستن

تحول ـ « به فتح ت و تشدید **واو** » حالی بحالی شدن ـ دگرگون شدن ـ تغییر وضع‌دادن

تحویل ـ واگذارکردن ـ برگردانیدن نقل کردن ـ سپردن چیزی به‌کسی

تحیه ـ « به فتح تاء و کسرحاء و فتح و تشدید یاء » سلام گفتن ـ خوش آمد گفتن ـ جمع آن « تحیات و « تحایا » است

تحلیل ـ گشودن ـ حل کردن ـ حلال کردن ـحل‌کردن غذا در معده

تحدید ـ حد و کرانه چیزی را پیدا کردن ـ محدود ومشخص‌کردن ـ حدود زمینی را معین کردن

خوب ـ خوش

طاق ـ سقف قوسی شکل که با استفاده ازآجرروی خانه یا پل می‌سازند ـ تك و یکی و فرد نقطه مقابل زوج

طباع ـ طبیعت‌ها ـ خویها ـ سرشتها

طیار ـ پرنده‌ـپروازکننده‌ـتیزرو‌ـتندرو

تهریف ـ عجله‌کردن ـ قبل‌ازموقع رسیدن محصول

تهارب ـ همدیگررا گریزاندن

تهول ـ ترسناك شدن ـ ترسانیدن و بمال کسی چشم زخم رسانیدن

تهویل ـ ترسانیدن ـ دچار خوف و ترس کردن ـ خود را زینت دادن و آراستن

تهیه ـ آماده کردن ـ مهیا ساختن

تهلیل ـ مأخوذ از هیلله مانند بسمله بمعنی تسبیح‌کردن ـ خدای‌را به‌بزرگی یاد کردن ـ لااله‌الاالله گفتن

تهدید ـ ترسانیدن ـ بیم دادن

تحسین ـ مرحبا گفتن ـ آفرین گفتن ـ کسی را نیکو داشتن

تحکم ـ « به فتح اول و دوم و ضم و تشدید ك » حکم کردن ـ فرمانروائی کردن ـ حکومت کردن

تحکیم ـ محکم کردن ـ ثابت واستوار کردن ـ کسی را درامری حاکم کردن

ترب ـ « به فتح ت و ر » مکر و حیله چرب زبانی ـ گزاف گوئی

ترید ـ « به فتح ت » نانی که در آبگوشت یا مایعات خرد کرده خیس دهند (تریت هم آمده است)

تثلیم ـ سوراخ کردن ـ خط خط کردن

تثویب ـ جزا دادن ـ مزد دادن

تره ـ « بضم اول وتشدید دوم » افسانه جمع آن «ترهات» است

ترفت ـ « بضم اول » به معنی نعمت وآسایش .زندگانی فراخ با نازونعمت

ترحیب ـ مرحبا گفتن ـ آفرین گفتن خوش آمد گفتن ـ جارا فراخ کردن

تثویر ـ گرد و خاك بلند کردن ـ غبار انگیختن

تزکیه ـ « به فتح اول و چهارم و سکون دوم » پاك کردن ـ بی آلایش کردن ـ زکوة دادن

تکاثر ـ «بفتح تاء وضمث» افزون شدن بسیاری مال وثروت ـ فخر کردن بجهت ثروتمندی

تکثر ـ « به فتح اول و دوم و ضم و

تحصین ـ محکم کردن ـ استوار گردانیدن

تهکم ـ خشم گرفتن ـ مسخره کردن ـ دست انداختن

تهکیم ـ آواز خواندن

طرب ـ شادمانی ـ نشاط ـ جنبش و میل بسوی چیزی

طرید ـ طرد شده ـ مطرود . رانده شده ـ فراری

تسلیم ـ اسیر شدن ـ به قید و بند درآمدن ـ واگذار کردن وسپردن

تصویب ـ درست دانستن ـ قبول کردن ـ براستی و درستی امری حکم کردن ـ رأی موافق دادن

طره ـ موی پرپیچ و شکن را گویند

طرفة ـ هر چیز تازه و خوشایند ـ شگفت و شگفت آور سخن نیکو

ترهیب ـ ترساندن ـ کیفر دادن

تصویر ـ شکل کسی یاچیزی را نقش کردن ـ صورتگری

تذکیه ـ حیوان حلال گوشت را سر بریدن

تکاسر ـ شکستن با یکدیگر

تکسر ـ درهم شکسته شدن ـ شکسته شدن

تشدید ث » بسیارشدن و زیادن شدن

تکثیر ـ زیادگردانیدن ـ بسیارکردن افزودن

تسبیح ـ خدای‌را به‌بزرگی یادکردن سبحان‌الله گفتن ـ ذکر خدا و مناجات در فارسی بسبحه یعنی دانه‌های نخ کشیده شده گویند

تسلیت ـ دلخوشی دادن ـ خرسند کردن ـ کسی را از غم رهائی دادن ـ سرسلامت دادن به بستگان متوفی

تسمیم ـ زهر دادن ـ سم خوردن ـ مسموم کردن

تسریح ـ چراندن

تستیر ـ پوشانیدن ـ مخفی‌نگاهداشتن پنهان‌کردن ـ درپرده داشتن

تفرغ ـ « به‌فتح تاء و ف وضم وتشدید را » از کاری فارغ شدن ـ دست از کار کشیدن

تفریغ ـ فارغ‌کردن ـ فارغ ساختن ـ خالی‌کردن ظرف ـ تفریغ حساب یعنی واریزکردن حساب و فارغ‌شدن ازآن

تفرث ـ « به فتح اول و دوم و تشدید را » پراکنده شدن قوم ازیکدیگر

تفحیم ـ زغال ساختن ـ تبدیل به زغال کردن

تفتین ـ « به‌فتح اول » درفتنه‌افکندن ایجاد آشوب و بلوا کردن

تف ـ « به فتح تا » گرمی ـ حرارت گداخته ـ بخار ـ پرتو

خرد شدن

تکسیر ـ درهم شکستن ـ خردکردن شکاندن

تصبیح ـ داخل صبح شدن ـ سلام صبحگاهی دادن

تصلیت ـ درودفرستادن ـ نمازخواندن

تصمیم ـ قصد داشتن ـ باعزم راسخ در صدد اجرای کاری برآمدن ـ اراده کردن

تصریح ـ سخنی‌را آشکارا بیان‌کردن

تسطیر ـ خط‌کشی کردن ـ سطر بسطر نوشتن

تفرق ـ پراکنده شدن ـ جدا شدن

تفریق ـ پراکنده‌کردن ـ جدا کردن چیزی از چیز دیگر و درحساب بمعنی کم‌کردن عددکوچك از عدد بزرگ

تفرس ـ به فراست و زیرکی دریافتن درك مطلب یا امری‌را بزیرکی ازروی نشانه و علامت

تفهیم ـ فهماندن ـ حالی‌کردن

تفطین ـ فهمانیدن ـ آگاه کردن ـ زیرك و باهوش‌کردن

طف ـ « به فتح طا » کنار ـ جانب ـ سمت ـ ناحیه ـ کناررود ـ بلندی اززمین زمین مرتفع و بلند ـ نام محلی است

تقریض ـ قطع کردن ـ بریدن ـ شعر گفتن .مدح یا ذم کسی را گفتن

تقاتر ـ یکدیگررا فریب دادن

تقتیر ـ نفقه را برعیال تنگ گرفتن

تهمت ـ افترا ـ نسبت نادرست به کسی دادن

تعذیر ـ عذر آوردن ـ بهانه کردن

تعویذ ـ پناه دادن ـ در پناه آوردن ونیز دعاهائیکه برکاغذ مینویسندوبرای دفع‌چشم زخم بربازو و گردن میاویزند و جمع آن «تعاویذ» است

تغریر ـ چیزی‌را درمعرض هلاك قرار دادن ـ بخطر افکندن

تغرب ـ « به فتح اول و دوم و ضم و تشدید راء »غربت گزیدن ـ دورشدن ـ دور رفتن

تل ـ تپه خاك ـ پشته ـ تودهٔ عظیم خاك جمع آن « تلال وتلول » آمده است

تغلب ـ « به فتح اول و دوم وضم و تشدید لام » غالب شدن ـ چیره شدن ـ پیروزی یافتن

تلمذ ـ « به فتح اول و دوم وضم و تشدید م » شاگردشدن نزد استاد درس خواندن و چیز آموختن

تلبث ـ « به فتح اول و دوم وضم و تشدید باء » درنگ‌کردن ـ توقف کردن

نزدیك کوفه ـ جمع آن «طفوف» است

تقریظ ـ مدح کردن ـ ستایش ـ در تعریف وستودن‌کتاب کسی چیزی نوشتن

تقاطر ـ ازپی‌هم آمدن ـ قطره قطره چکیدن هرگونه مایعی

تقطیر ـ قطره قطره چکاندن مأیعات

طهمت ـ سیاهی مایل به زردی یا سرخ مایل به سفید

تعزیر ـ تنبیه‌کردن ـ ملامت وسرزنش کردن چوب زدن

تعویض ـ عوض کردن ـ عوض دادن چیزی‌را باچیزی دیگر مبادله‌کردن

تقریر ـ بیان‌کردن ـ اقرار کردن ـ به اقرار وا داشتن

تقرب ـ نزدیك‌شدن ـ نزد کسی شأن و مقامی داشتن ـ مورد لطف خاص کسی بودن

طل ـ باران نرم و اندك که دانه‌های آن ریز است ـ مرد سالخورده ـ چیز خوش منظر و خوشنما .جمع‌آن «طلال و طلل»آمده است

تقلب ـ برگشتن از حالی به حالی ـ دگرگون شدن ـ در کاری سود خود و بضرر دیگری تصرف‌کردن ـ نادرستی کردن و دغلی‌کردن

تلمظ ـ چشیدن غذا وخورشت اطراف دهن را با زبان

تلبس ـ لباس پوشیدن ـ پوشیده‌شدن ـ آمیخته و مبهم شدن‌کار

درجائی

تلبیث ـ درنگ کردن ـ صبرکردن

توسل ـ « به فتح اول و دوم وضم و تشدید سوم » بوسیله چیزی به کسی نزدیکی جستن ـ وسیله قرار دادن ـ دست بداءن شدن

توزیع ـ قسمت کردن ـ تقسیم‌کردن ـ پراکنده کردن ـ قسمت کردن چیزی بین مردم

توزع ـ « به فتح اول و دوم و ضم و تشدید ز » پراکنده شدن ـ بخش‌شدن

تواب ـ « به فتح ت و تشدید واو » بسیار بخشنده گناه‌ـتوبه پذیرند. ـ توبه کننده و بازگشت‌کننده ازگناه

توابع ـ پیروی کنندگان ـ اطاعت کنندگان‌ـ مفرد آن «تابع» است

تیران ـ شوریدن‌دریا

تین ـ انجیر

تنغیص ـ مکدر ساختن عیش ـ تیره کردن و برهم زدن عیش‌کسی

تلبیس ـ پوشاندن ـ پنهان کردن حقیقت ـ فریب و خدعه‌بکار بردن ـ عیب خودرا مخفی نگاه داشتن

توصل ـ رسیدن و پیوستن به چیزی‌ـ چسبیدن خویشی جستن

توضیع ـ پست‌کردن ـ خواروفرومایه کردن

توضؤ ـ وضو گرفتن ـ شستن دست و رو رابرای نماز خواندن

طواب ـ خشت زن ـ آجر زن

طوابع ـ انگشتریها وآنچه که باآن برچیزی علامت و نشانه‌گذارند . طبع وچاپ‌کنندگان ـ مفردآن «طابع» است

طیران ـ پروازکردن

طین ـ گل

تنقیص ـ ناقص‌کردن ـ کم‌کردن

حرف ث

ثبات ـ « به ضم اول » پایداری ـ ایستادگی ـ استواری ـ قیام ـ قرار

ثامن ـ کلمهٔ عربی ـ بمعنی هشتم

ثانی ـ دوم

سبات ـ چرت زدن ـ میان خواب و بیداری بودن

سامن ـ کلمه فارسی و نام محلی است درایران

سانی ـ آبکش ـ خواهنده آب

ثبت - « به فتح اول و سکون دوم » یادداشت کردن - در دفتر نوشتن - قراردادن - پابرجاکردن
ثناء - « به فتح اول » ستایش -مدح و دعا - جمع آن «اثنیه» است

ثمر - « به فتح اول و دوم » میوه - محصول - بر ، بار درخت. جمع آن «ثمار» وجمع الجمع آن «اثمار»است
ثمن - « بهفتح اول و دوم » قیمت - بهـا - ارزش و آنچه دربرابر دریافت جنس میپردازند
ثمین - قیمتی. گرانبها- ارزشمند

ثوب - « به فتح اول » جامه- لباس - پیراهن - تن پوش جمع آن « ثیـاب » و اثواب است
ثواب - « بهفتح ثاء » مزد - پاداش عمل خوب و پسندیده
ثخین - « بهفتح اول » سخت وستبر - سنگین وغلیظ - کلفت -جمع آن« ثخناء» بهضم اول و فتح دوم
ثری - « به فتح اول » خاك - زمین - جای نمناك
ثنوی- «بهفتحاول،ودوم»منسوب بهثنویه که معتقد به وجود دو خدا هستند - بت پرست
ثنی وثینه -«به فتحثاء »و تشدید یاء بمعنی دندان پیشین
ثقیل - سـگین - جمع آن ثقال و ثقلا به ضم ثاء است
ثله - «بهفتحاول و دوم»رمه ،گوسفند- پشم

سبت - روز شنبه - اولین روز هفته - روزتعطیل یهو یان

سناء - فروغ - روشنایی - بلندی و سنا (بدونهمزه) نوعیگیاه است که بعنوان مسهل ازآن درطب استفاده میشود
سمر - داستان - افسانه - قصه شب - سیاهیشب - افسانهشب - دهر - روزگار جمع آن «اسمار» است
سمن - نوعیگل خوشبوست برنگهای زرد یا سفید یاکبود ، که آنرا یاسمین ویاسمنهم میگویند
سمین - چاق و فربه - چربی دار و جمع آن «سمان» است
صوب - طرف - جانب - سمت - ناحیه

صواب - راستودرست - حق - سزاوار و شایسته - ضد خطـاء
سخین - گرم - داغ

سرا - خانه - منزل

سنوی - منسوب به سال - سالیانه

سنی وسنیه - عالیمقام - بلند ،رتبه - درخشان
صقیل صیقل داده - زدوده شده - پاك شده
سله - ظرف طعام ،سبد- آنچهکه لباس درآن گذارند - ظرفی که از برگ و

ثلج ـ «به فتح اول و سکون دوم‌وسوم» برف ـ جمع آن «ثلوج» است

ثلاثهـسه ـ«ثلاثهٔ غساله» سه‌جام‌شراب که صبح بنوشند

شاخه یاساقه بافته شده باشد ـ جمع آن «ـلال» است

سلج ـ بخشش ـ بخشیدن

سلاسه ـ روان و بی‌عیب‌بودن عبارت

حرف ج

جاحد ـ انکارکننده ـ منکر

جاهض ـ تیز ـ زرنگ و باهوش

جحر ـ «به فتح اول» غار عمیق

جحد ـ «به‌فتح اول» آشکار کردن ـ منکرشدن

جحر ـ به ضم اول

جحود ـ«به‌ضم‌اول ودوم» انکارکردن. منکرشدن

جذ ـ «به‌فتح اول» بریدن ،قطع‌کردن شکستن چیزی

جذم ـ به‌فتح‌اول‌قطع‌کردن. بریدن ، و نیز اصل و ریشه هرچیزی جمع آن «اجذام» و «جذوم» است

جذع . «بکسر اول» تنه‌درخت ، تنه درخت بدون شاخ و برگ ـجمع آن «جذوع» است

جذر ـ «به‌فتح اول وسکون ثانی»بیخ

جاهد ـ جهدکننده ـ کوشش‌کننده ـ کوشا

جاحظ ـ نام یکی از دانشمندان عرب کسیکه چشم برجسته و درشت دارد

جهر ـ آشکارکردن چیزی ـ باصدای بلند آوازخواندن

جهد ـ کوشیدن ـ کوشش دادن

جهر ـ لانهٔ حیوانات درنده وحشرات موذی

جهود ـ یهودی ـ کلیمی

جز ـ معرب « گز » است و گز نام درختی‌است بزرگ و تناور

جزم ـ بریدن ـ محکم‌کردن ـ اراده راسخ برای انجام عملی ویا ترك عملی داشتن ونیزعلامتی است که بالای‌حرف ساکن میگذارند

جزع ـ گذرگاه دره ، بستر رود ـ کندوی زنبور

جزرـ پائین‌رفتن‌آب دریا وکم‌شدن آن

ریشه ـ اصل ـ جمع آن «جذور» است و اصطلاحی است درعلم حساب (هرعددرا درخودش ضرب کنند)

جواز ـ برگ اجازه ـ اجازه نامه ـ از بیخ کندن

جوغ ـ چوبی که روی گردن جفت گاو می گذارند وگاوآهن را به آن می بندند و زمین را شخم می زنند «یوغ» هم گفته میشود و در فارسی « یوغ » بیشتر متداول است

جهان ـ جهنده (اسم فاعل از مصدر جهیدن)

جواظ ـ بی تابی کردن

جوق ـ رسد ـ دسته ـ گروه ـ جوخه جمع آن «اجواق» است

جهان ـ دنیا ـ گیتی ـ دهر

حرف ح

حامد ـ حمدگوینده ـ ستایشگر ـ کسی که از کسی یا چیزی بخوبی یاد میکند ستاینده ـ

حارب ـ جنگ کننده ـ پیکارجوینده ـ مبارز ـ حرب کننده

حاصد ـ درو کننده ـ دروگر ، کسیکه محصول را درو میکند ـ جمع آن «حصاد» و «حصده» است

حامز ـ مرد باهوش و زرنگ

حاذر ـ پرهیز کننده ـ حذر کننده ـ دوری کننده

حازمه ـ زن دور اندیش ـ زن عاقبت اندیش

حایل ـ مانع ، رادع ، دیوادیکه دو خانه را ازهم جدا کند ـ هر چیزیکه بین دوکس یا دوچیز سد شود

حابط ـ نابود کننده ـ تباه کننده

هامد ـ فرسوده و تباه شده ـ درخت خشك شده ـ جای بدون گیاه ـ سیاه

هارب ـ گریخته ـ فرارکرده ـ گریزان

حاسد ـ حسادت ورزنده ـ رشك برنده جمع آن (حساد) و (حسده) است

حامض ـ ترش ـ ترش مزه

حاضر ـ آماده ، مهیا ـ موجود ـ بحضور آمده ـ جمع آن «حضار» به تشدید (ض) و (حضره)

هاضمه ـ حل کننده ـ هضم کننده غذا در معده

هایل ـ ترس انگیز ـ هولناك ـ کار بیمناك

هابط ـ فرود آینده

حاله ــ به فتح لام کیفیت ـ چگونگی وضع وحال جمع آن «حالات» است

حاصر ــ احاطه کننده ـ درحصار کننده تنگ گیرنده

حال ــ صفت و هیئت و شکل چیزی ـ چگونگی ـ جمع آن «احوال» است ونیز بمعنی ـ اکنون و این زمان میباشد

حار ــ به تشدید راء گرم و سوزان ـ ضد بارد بمعنی سرد

حائز ــ دربر دارنده ـ جامع ـ گرد آورنده ـ دارنده ـ فراهم آورنده

حاجی ــ حج گزارنده ـ کسیکه بزیارت خانه خدا رفته

حامی ــ حمایت کننده ـ پشتیبان ـ نگهبان

حامیه ــ گرم ـ سوزان

حصان ــ به کسر اول اسب نجیب وقوی اسب نرو به فتح اول زن پارسا و با تقوی زن شوهردار

حسناء ــ مؤنث حسن یعنی زن خوبرو زن زیبا

حساد ــ جمع حسود

حیات ــ زندگی ، هستی ، زنده بودن

حمام ــ گرمابه ـ جائیکه با آب گرم بدن رامیشویند.جمع آن «حمامات» است

هاله ــ دایره نورانی است که گرد ماه ظاهر میشود خرمن ماه ـ جمع آن «هالات» است

حاسر ــ حسرت خورنده ــ افسوس خورنده

هال ــ در فرانسه به تالار بزرگ ـ راهرو ـ دالان وسیع گویند که این معنی درزبان فارسی رایج است و درعربی نیز بمعنی سراب است

هار ــ به تشدید راء سگ گیرنده ـ سگ گزنده ـ حیوانیکه مبتلا به بیماری هاری شده باشد

حائض ــ زنی که درحالت حیض یعنی عادت ماهانه میباشد

هاجی ــ هجو کننده ــ خوار و خفیف کننده

هامی ــ سرگردان ـ حیران ـ سرگشته

هامیه ــ شتری که در چراگاه گم شده باشد

حسان ــ زنان یا مردان زیبا ــ نیکو رویان ـ مفرد آن «حسن» به فتح اول و دوم و «حسناء» به فتح اول وسکون دوم

حصناء ــ زن پارسا و پرهیزکار

حصاد ــ درو کردن محصول

حیاط ــ صحن خانه ــ زمین جلوی ساختمان که دور آن دیوار باشدودرعربی بمعنی دیوار وبستان . مفرد آن «حایط» است

همام ــ شخص بسیار با همت

حجام ـ به فتح اول و تشدید جیم بسیار حجامت‌کننده خون گیر ـ کسیکه کارش خون گرفتن است

حیتان ـ ماهی های بزرگ مفرد آن «حوت» است

حل ـ به‌کسر اول‌حلال بودن ـ روا بودن حلال شدن

حبیب ـ معشوق ـ دوست ـ یار ـ محبوب جمع آن «احباء و احباب» است

حب ـ دانه ـ دانه گندم ـ دانه نخود

حبوب ـ دانه ها ـ مفرد آن «حب» است

حبوط ـ تباه شدن

حتم ـ محکم کردن امری ـ واجب و لازم کردن.حکم کردن ـ ساده و خالص آنچه بجا آوردنش لازم باشد جمع آن (حتوم) است

حتك ـ بشتاب و سرعت رفتن

حثر ـ طعام اندك و کم

حج ـ به فتح حاء ـ قصد کردن ـ بزیارت‌خانه خدا رفتن ـ زیارت بیت‌الله حجت و دلیل آوردن

حر ـ به ضم اول ـ آزاد ـ جوانمردی جمع آن «احرار» است

حرص ـ به‌کسر حاء.آز ـ طمع

حریر ـ ابریشم ـ پارچه ابریشمی ـ لباس ابریشمی

حریسه ـ دیواریکه برای نگهداری گوسفندان‌ساخته شود ـ گوسفندیکه شب دزدیده شود.جمع آن (حرائس) است

هجام ـ بسیار هجوم کننده ـ بسیار حمله‌کننده ـ بسیار یورش‌کننده

حیطان ـ دیوارها .مفردآن (حائط) است

هل ـ دانه معطری است که از درختی کوتاه گرفته میشود و برای خوشبو ساختن برخی ازخوراکیها بکارمیرود

هبیب ـ وزش‌باد ـ برخاستن‌ازخواب برآمدن ستاره

هب ـ فعل امراست بمعنی ـ عطاکن

هبوب ـ وزیدن ـ وزش باد

هبوط ـ فرودآمدن

هتم ـ شکستن ـ یا شکسته شدن دندان ثنایا

هتك ـ دریدن ـ رسوا کردن کسی ـ پاره کردن

حسر ـ دریغ ـ افسوس خوردن

هج ـ راست ایستاده ـ چیزیکه آنرا روی زمین برپا کرده باشند مانند علم و نیزه‌و امثال آن

هر ـ شیر درنده ـ آب راکد

هرث ـ جامه کهنه

هریر ـ زوزه سگ ـ بانگ سگ براثر سرما ـ مذموم دانستن ـ ناپسند دانستن

هریسه ـ به فتح اول ـ نوعی‌آش است که از گوشت و گندم له شده درست میکنند که این گوشت آش در فارسی

حراست ـ نگهبانی کردن ـ نگهداری پاسبانی ـ مواظبب

حرث ـ بەفتح‌حاء وسکون راءشخم‌زدن شیارکردن زمین برای زراعت

حرق ـ به فتح اول و سکون دوم ـ سوختن ـ سوزاندن ـ سوختگی

حرم ـ به فتح اول و دوم ـ دورا دور خانه. داخل خانه ـ گرداگرد کعبه ـ داخل کعبه ـ جائی که اهل و عیال مرد در آن سکوت دارد

حزم ـ دور اندیشی ـ عاقبت اندیشی ـ احتیاط

حرب ـ به فتح حاء و سکون راء ـ جنگ کردن ـ ستیزه‌کردن ـ پیکار کردن

حذ ـ بەفتح‌اول و تشدید دوم بریدن ـ قطع کردن

حذر ـ بەفتح اول و دوم ـ پرهیزکردن دوری جستن ـ ترسیدن

حسب ـ به فتح اول و دوم ـ شمرده ـ اندازه ـ شرده ـ شرف و بزرگی ـ اصل و تبارشخص ـ اصالت خانوادگی

حشیش ـ گیاه خشك ونیز بمعنی گیاه شاهدانه یاکنف که ازآن چرس و بنگ میگیرند

حور ـ سیه چشمان ـ زیبا چشمان ـ مفرد آن « حورا یا حوری » است در فارسی به زنان بسیار زیبا میگویند ـ ونیز به زنان زیبای بهشتی گفته شده ـ چنانچه میگویند حوران بهشتی

حوزه ـ به فتح اول ـ ناحیه ـ قسمتی

ریس و حلیم هم میگویند

حراثت ـ زراعت ـ شخم زدن زمین برای زراعت ـ کشت کاری

حرس ـ نگهبانی کردن ـ حفظ کردن

هرق ـ ریختن آب

هرم ـ پیری ـ فرتوت بودن ـ بسیار پیروکهنسال شدن ـ کهولت ـ کبرسن

هضم ـ گوارش غذا ـ تحلیل غذا در معده ـ شکستن و ستم‌کردن

هرب ـ گریختن ـ فرارکردن ـ پیرشدن

حظ ـ بهره ـ لذت ـ نصیب ـ قسمت ـ خوشی نشاط ـ جمع آن « حظوظ » و «حظاظ» است

حضر ـ نزدیك ـ جای حضور ـ دریك جاماندن ـ خلاف سفر و سیر کردن ـ شهر و منزل

حصب ـ آنچه در آتش بریزند تا شعله‌ور شود

هشیش ـ شادمان ـ خوشحال ـ گشاده رو

هور ـ خورشید ـ آفتاب ـ خور

حوضه ـ گودال آب ـ آبگیر ـ تالاب

از مملکت

حول ـ به فتح اول قدرت ـ توانائی

حصر ـ تنگ کردن محدود کردن ـ منحصر کردن ـ دور چیزی را گرفتن

حصیر ـ بوریا

حمزه ـ شیر درنده و نام عموی حضرت رسول ـ تره تیزك

حمل ـ به فتح حاء و میم ـ بره ـ نام برج اول از دوازده برج فلکی برابر ماه فروردین

حمیم ـ دوستان ـ یاران ـ خویش ونیز بمعنی آب گرم ، جمع آن «احماء» است

حیره ـ سرگردانی ـ سرگشتگی

حیث ـ به فتح اول وسکون دوم و سوم جهت ـ جای ـ مکان (اصل این کلمه عربی و حیث به ضم ثاء میباشد)

حیله ـ به کسر حاء ـ مکروچاره‌جوئی زیرکی و فراست برای هرگونه تدبیر وتصرف ـ درفارسی به معنی مکروفریب بکاررفته است ـ جمع آن «حیل» است

حلیم ـ بردبار ـ صبور ـ شکیبا ـ پیه ، شترفربه ـ و درفارسی آشی‌را گویند که با گندم و گوشت پخته له شده درست میکنند

حلیله ـ به فتح اول ـ زوجه ـ زن شرعی‌مرد ـ زن‌منکوحه ـ زنی‌که‌بموجب عقدنکاح دائم به‌زوجیت مردی در میآید

هول ـ ترس ـ خوف ـ بیم ـ وحشت

هصر ـ کشیدن و جنبانیدن و شکستن و نزدیك کردن

حسیر ـ غمناك ـ دارای حسرت

همزه ـ یکی‌ازحروف‌هجاء فارسی‌است

همل ـ ریزش اشك یا باران که به آهستگی می‌بارد

همیم ـ باران سست

هیره ـ زمین نرم و شل

حیص ـ کنار افتادن ـ برگشتن ـ یکسوشدن

هیله ـ ترس و کار هولناك

هلیم ـ چسبناك ـ چسبنده ـ چیزیکه به چیز دیگر میچسبد

هلیله ـ میوه‌درختی‌است‌که‌درهندوستان میروید ـ درختی‌است بزرگ با برگهای باریك و بزرگ و در طب میوه آن به‌صرف میرسد

حرف خ

خازه ـ خمیر کرده

خزره ـ انقلاب ـ دگرگونی ـ حدقهٔ چشم

خسف ـ به فتح اول و سکون دوم فروبردن ناپدید کردن ـ کمی ـ کاستن ـ خواری

خال ـ دائی

خوس ـ بر وزن بوس به معنی عذر ـ بهانه ـ خیانت ـ عهد شکنی

خمیس ـ به فتح اول روز پنجشنبه ـ لشگروسپاه که مرکب از مقدمه و میمنه و میسره و قلب وساقه باشد

خساست ـ به فتح اول ـ خسیس بودن ـ پست بودن ـ فرومایگی ـ سفلگی

خبیث ـ پلید ـ بد جنس ـ بد طینت جمع آن (اخباث) و (خبثاء) است

خاب ـ باز پس افکنده

خبت ـ زمین پست و هموار ـ فراغ

خرس ـ به فتح اول و دوم ـ یعنی گنگی گیج بودن

خسی ـ بضم اول پستی و فرومایگی ـ بی ارزش بودن

خسایس ـ فرومایگان ـ پستها ـ سفلگان ـ اراذل

ختا ـ نام قدیم چین شمالی که مشك آن معروف بوده

خوازه ـ طاق نصرت

خضره ـ سرسبزی ـ خرمی ـ رنك سبز نرمی و نازکی جمع آن (خضر) بضم اول و سکون دوم است

خصف ـ کفش ـ نعلین دوختن

خوال ـ خوردنی

خوص ـ برگ درخت خرمارا گویند

خمیص ـ کسیکه دارای شکم باریك و کشیده است

خصاصت ـ مورد احتیاج بودن

خبیص ـ حلوائی که با روغن خرما درست میکنند

خواب ـ خفتن

خبط ـ بیراهه رفتن ـ بدون اطلاع اقدام بکاری کردن ـ اشتباه کردن ـ خطا کردن

خرص ـ گرسنگی و سرماخوردگی

خصی ـ مردیکه اخته شده باشد ونیز جانور اخته شده را گویند

خصایص ـ خاصیتها ـ طبیعتها ـ فوائد و آثار مخصوص هرچیز

خطا ـ اشتباه ـ لغزش ـ گناه غیرعمدی سهو

خان ـ کاروانسرا ـ خانه ـ دکان محلیکه مسافران در آن فرود میآمدند و جمع آن «خانات» است ونیز به معنی رئیس وامیر و بخصوص رئیس قبیله وایل و جمع آن «خوانین» است

خوان ـ سفره ـ مائده ـ طبق و نیز فعل امر ازمصدر خواندن در فارسی

خواسته ـ این واژه فارسی است و بمعنی دارائی ـ اموال ـ آرزو میباشد اسم مفعول از مصدر خواستن ـ آرزو شده ـ طلب شده

خاسته ـ اینکلمه نیز فارسی است و بمعنی بلند شده ـ برخاسته و نیز اسم مفعول از مصدر خاستن بمعنی بلندشدن است

ختم ـ پایان ـ آخر

خطم ـ منقار

خرد ـ بضم اول ـ کوچك ـ ریز ـ

خورد صیغه مفرد غایب فعل‌ماضی‌مطلق از مصدر خوردن

خویش ـ فامیل ـ بسته ـ خودی‌ـ خود کسی‌که باشخص قرابت نسبی دارد ـ جمع آن «خویشان» و «خویشاوندان» است

خیش ـ گاوآهن که بوسیله‌آن زمین‌را شخم میزنند و نیز به معنی نوعی پارچه خشن کتانی است که از آن فرش و پرده درست میکنند جمع آن «خیوش» و «اخیاش» است

خار ـ تیغ درست ـ سیخهای نوك تیز که درشاخه‌های بعضی‌ازدرختان میروید ـ گیاهان تیغ دار و بی برگ که در بیابانها میروید «خارمغیلان»

خوار ـ ذلیل ـ پست ـ بی‌ارج و بها شده ـ حقیر ـ زبون ـ کسیکه به‌جهتی به‌شخصیتش‌لطمه وارد آمده است ـ کوچك شده

حرف د

دانی ـ به صیغهٔ اسم فاعل یعنی : آیا میدانی ؟ و به صیغه مضارع التزامی‌یعنی: بدانی(میدانی)

دانی ـ دنی ـ پست ـ سفله ـ ناکس

درء ـ به فتح اول ـ دورکردن
دموسه ـ به فتح اول ، شدت یافتن تاریکی شب ـ سیاه و تیره شدن محل
دائر ـ گردنده ـ دورزننده ـ برقرار آباد ـ ضد بائر
درس ـ موضوع و مطلبی که استاد به شاگرد میآموزد ـ جزء و قسمتی از کتاب که تدریس میشود ونیز بمعنی راه پنهانی است ـ جمع آن «دروس»
دحر ـ راندن و دور نمودن
داحر ـ دورکننده
داعی ـ دعا کننده ـ طلب کننده ـ خواهنده ـ دعوت کننده
دغ ـ (به فتح اول) زمین خشك و سخت زمینی که در آن گیاه نروید بهمعنی‌سرطاس و بی‌مو
دغدغه ـ طعن کردن ـ سستی‌کلام ـ بیم‌ونگرانی و تشویش خاطر به معنی غلغلك دادن هم است

درع ـ گیاه تازه
دموثه ـ نرم خوئی
داعر ـ مرد تباه‌کار و فاسق
درص ـ بچه‌موش ـ گربه ـ خرگوش
دهر ـ روزگار ـ دنیا ـ عصر و زمان جمع آن «دهور» است
داهر ـ روزگار سخت ـ همیشه
دائی ـ برادر مادر ـ بعربی خال میگویند در فارسی خالونیز گفته میشود
دق ـ کوبیدن ـ شکستن « دقالباب» «دقالحصیر» نیز میگویند
دقدقه ـ شور و غوغا

حرف ر

رسدبان ـ به فتح اول و دوم پایور شهربانی‌نظیرستوان‌ارتش ـ سر دسته سپاهی
رسد ـ به فتح اول و دوم ـ دسته ـ سهم حصه ـ بهره

رصدبان ـ به چیزی نظر دوختن و مراقب آن بودن و مراقب و نگهبان ـ جمع ارصاد
رصد ـ جائی که ستاره شناسان برای مطالعه ستارگان برای خود

رهبه ـ آستین

ریازه ـ تیشه بنائی

روز ـ آزمون ـ آزمایش

رائغ ـ راه کج

رحیق ـ به فتح اول ـ شراب خالص بوی‌خوش بی غش

رمث ـ به فتح اول اصلاح‌کردن‌چیزی بدست مالیدن

رائب ـ شیر ماست شده

راتب ـ دائم ـ ثابت ـ وظیفه مستمری جیره ـ جمع «رواتب»

رغیب ـ بسیارخور و حریص و آزمند هرچیز که‌شکم فراخ‌داشته‌باشد

رغاب ـ جمع رغیب

رأس ـ به فتح‌اول سر ـ جمع آن‌رؤوس درباره حیوان خصوصاً چهار ـ پایان نیز اطلاق میگردد ـ

درست میکنند ـ زیج

رحبه ـ به فتح اول ـ زمین فراخ و پر گیاه ـ ساحت خانه ـ میان‌سرا و جمع رحبات

ریاضه ـ ورزش و تحمل رنج برای کسب اخلاق خوب ـ تهذیب نفس‌علمی‌که مردم برای کسب مال و اخلاق مطلوبی بجا میآورند

روض ـ به فتح‌اول و دوم ـ جمع روضه یعنی باغها

رائق ـ پسندیده و مطلوب وخوش‌آیند و خوشروئی

رهیق ـ یکی از نامهای بشر است خمر ـ می ـ باده

رمس ـ قبر ـ گور ـ خاك گور ـ صدای آهسته ـ جمع آن «رموس‌وارماس»

راعب ـ ترساننده

راطب ـ تازه و تر کننده

رقیب ـ به فتح اول نگهبان ـ پاسبان نگاهدارنده ـ مواظب ـ جمع آن «رقباء» در فارسی‌دونفر که بیك چیز یا یك‌شخص مایل و عاشق باشند هرکدام رقیب دیگری گفته میشوند .

رقاب ـ بکسر اول ـ گردنها ـ مفرد آن‌رقبه

رعس ـ لرزیدن ـ آهسته راه رفتن از خستگی و ضعف

به معنی سرور وبزرگ ومهتر قوم و بلند و بالای چیزی

رضاء ـ بکسر اول ـ خشنودی ـ خرسندی ـ در فارسی بمعنی خشنود نیز گویند

رازی ـ بکسر سوم ـمنسوب بری ـاهل ری ـازمردم ری

راه ـ محل عبور ـ گذرگاه ـ جاده بمعنی قاعده وقانون و رسم وروش مقام وپرده موسیقی ـ مرتبه وره نیز میگویند

راکز ـ پنهان کننده

رائی ـ بیننده

رأی ـ به فتح راء ـ عقیده ونظر

رضاع ـ شیرخوردن کودك از پستان مادر

راضی ـ خشنود ـ خرسند

راح ـ شادمانی ـ سرخوشی ـ نشاط بمعنی ـ می ـ شراب نیز است

راکض ـ جنباننده

راعی ـ چوپان ـ شبان ـ چراننده و نگهبان و نگاهدارنده گله ـ کسی که قومی را رعایت و سرپرستی و راهنمایی کند

رعی ـ چریدن ـ چشم داشتن ـ حفظ کردن و نگهبانی

حرف ز

زارع ـ کشاورز ـ کشتکار ـ برزگر

زال ـ پیر ـ فرتوت ـ پیر سفید موی ونام پسرسام وپدررستم ـزال زر و دستان و دستان زند هم نامیده میشود

زاجر ـ بر انگیزنده ـ باز دارنده ـ طرد کننده ـ بانگ زننده

زار ـ ناتوان ـ ضعیف ـ لاغر ـ نحیف رنجور ـ پریشان ـ نالان

زاهر ـ تابان ـ درخشنده ـ نورانی

ضارع ـ فروتن ـ خوار ـ ضعیف

ضال ـ گمراه ـ آواره ـ جمع آن «ضلال» است

ضاجر ـ رنج دهنده ـ ملول کننده ـ آزار کننده

ضار ـ به تشدید راء به معنی زیان‌آور ضرردار ـ مضر وگزند رساننده است

ظاهر ـ نمایان ـ آشکار ـ هویدا

زلال ـ به ضم اول. آب صاف وگوارا کرمی‌راهم گفته‌اند که درمیان برف پیدا میشود و درون آن پر است ازآب صاف

زلت ـ به فتح اول و دوم وتشدید دوم لغزش ـ خطا ونیز بمعنی ولیمه و مهمانی و عروسی ـ جمع آن «زلات» است

زرع ـ کاشتن ـ کشاورزی کردن ـ کاشته شده ـ جمع آن «زروع» است

زهر ـ به فتح اول.در فارسی بمعنی سم و داروی‌کشنده است و نیزماده سمی و کشنده که از نیش بعضی جانوران ازقبیل مار ـ عقرب. وزنبورتراوش‌میکند. **درعربی** شکوفه درخت یا گیاه را گویند جمع آن «ازهار و زهور» است

زریعه ـ آنچه‌کاشته شده. زمین‌کاشته

زریر ـ به فتح اول وکسردوم ـ گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گلهای زرد ـ برگهایش زرد مایل به سفید میباشد ـ در رنگرزی بکارمیرود و اسیرگ هم میگویند

زیغ ـ به‌فتح اول ـ برگردیدن ازحق انحراف ازراه راست ـ میل از حق بباطل ـ شك وریب

زرب ـ مدخل وپناهگاه صیاد و آغل

ضلال ـ گمراهی ـ کجروی ـ هلاك. گردیدن

ضلت ـ گمراه شدن ـ گمراهی

ذرع ـ اندازه گرفتن پارچه یا سایر چیزها ـ مقیاس طول.گز ـ گز کردن

ظهر ـ پشت ـ ضدرو ـ جمع آن «ظهور» و «ظهران» است

ذریعه ـ به‌فتح‌اول ـ وسیله ـ دست‌آویز جمع آن «ذرائع» است

ضریر ـ کور ـ نابینا ـ بیمار نزار و جمع آن «اضرار» است

زیق ـ گریبان جامه و اطرف دوخته و برگشته‌ی‌آن

ضرب ـ به‌فتح اول ـ زدن.به‌معنی مرد تیز خاطر و چست و چابك ـ باران‌سبك ـ ونیز به‌معنی مثل

زبیب ـ به فتح اول وکسر پنجم ـ مویز انجیر خشك شده ـ واحدش «زبیبة» است

زبیبه ـ واحد زبیب

زمان ـ به فتح اول ـ وقت ـ هنگام روزگار ـ درفارسی بمعنی اجل ومرگ نیز گفته‌میشود ـ جمع آن «ازمنه» است

زکی ـ به‌فتح‌اول‌وکسردوم‌وتشدیدسوم پاك ـ پاکیزه ـ نیکوکار ـ پارسا جمع‌آن«ازکیاء» است

زمین ـ به فتح اول ـ روی خاك ـ سطح کره‌که زیرپای ما است ـ کره خاك ـ کره متحرك و یکی از سیارات هشتگانه میباشد که بعداز زهره واقع‌شده ـ مساحت آن تقریباً پانصد و ده میلیون کیلومترمربع‌است‌که سه‌چهارم آنراآب‌تشکیل میدهد

زهیر ـ درخشنده ـ دارای شکوفه

زهور ـ روشنائی‌ها ـ شکوفه‌ها

زجر ـ به فتح اول ـ بازداشتن ـ منع کردن ـ بانگ زدن ـ طرد کردن ـ راندن ـ آزار و اذیت کردن

زمام ـ به‌کسراول ـ مهار ـ مهارشتر ـ عنان اسب جمع‌آن «ازمه» است

وشکل ونوع وصنف ازچیزی ـ جمع آن «اضراب» است

ضبیب ـ طرف تیز شمشیر

ضبیبه ـ خوراکیست از رب میوه و روغن

ضمان ـ قبول کردن ـ پذیرفتن ـ برعهده‌گرفتن وام دیگری

ذکی ـ زیرك ـ تیزهوش ـ هوشیار ـ جمع‌آن «ازکیاء» است

ضمین ـ کفیل ـ عهده دار غرامت ـ پایندان ـ و بیمار زمین‌گیر که گرفتار بیماری دائم باشد

ظهیر ـ یار ومددکار ـ پشتیبان ـ کمك کننده ـ هم پشت ـ یاری‌کننده

ظهور ـ آشکارشدن ـ نمایان شدن

ضجر ـ نالیدن ـ دلتنگ بودن ـ بی‌قراری‌کردن ـ بی‌آرام‌بودن ـ ملول بودن

ذمام ـ حرمت ـ واجب و حق

زیف ـ درعربی بمعنی- پایه‌های نردبان- کنگره ـ زروسیم ناخالص- پول تقلبی وبدلی- جمع آن « زیاف و ازیاف » است **در فارسی** بمعنی زفت ونیز گناه و بی‌ادبی و فرومایگی را گویند

ضیف ـ به‌فتح اول ـ مهمان ـ جمع آن «اضیاف و ضیوف» است

حرف س

سائم ـ کسیکه چهار پایان و گله را بچرا برد ـ چرنده ایکه هرجا خواهد بمیل خود برود

صائم ـ روزه‌دار ـ روزه گیر-جمع آن «صائمین و صوام و صیام » است

ساتر ـ پوشاننده ـ پنهان کننده

ساطر ـ به‌کسر سوم ـ قصاب

ساریه ـ به‌کسردوم و فتح سوم ـ مؤنث ساری

صاریه ـ چاهیکه آب در آن مانده و تغییر کرده باشد

ساعد ـ دست انسان ـ مابین مچ دست وآرنج ـ جمع آن«سواعد»است

صاعدـ بالارونده ـ ازپائین ببالارونده بالا برآینده

سالح ـ سلاح پوش ـ حامل سلاح

صالح ـ نیك ـ نیکو کار ـ شایسته ـ ضد فاسد

سائغ ـ جایز ـ روا ـ «سابق» راننده سوق دهنده

صائغ ـ زرگر ـ ریخته‌گر جمع آن «صواغ»است

سبا ـ به‌فتح‌اول-نام ولایتی‌است دریمن

صبا ـ بادیکه از سمت شرق میوزد ـ بادبرین ـ نسیم

سئوالـ به‌ضم‌اول -پرستش- درخواست

سعال ـ سرفه

سریع ـ به فتح اول ـ شتابنده ـ زود ـ تند ـ جست و چالاك ـ و نام یکی از بحور شعر بر وزن مفتعلن مفتعلن فاعلان

صریع ـ برزمین افکنده

سبت ـ به‌کسراول ـ پوست دباغی شده

سبط ـ فرزندزاده-نوه ـ نوه‌دختری‌را بیشتر گویند جمع آن «اسباط» است

سبرـ شیردرنده-ژرفی‌وگودی-سنجیدن

صبر ـ به فتح اول ـ شکیبائی ـ

و اصل و نهاد چیزی و رنگ
زیبائی و هیئت و مانند آن

سبیه ـ زن اسیر ـ شرابیکه از شهری
به شهری حمل شود

سبب ـ به فتحتین ـ جهت

سباحت ـ به فتح اول ـ شنا کردن
شناوری

سحر ـ به کسر اول ـ جادوئی ـ افسون ـ
فسون ـ فرهت ـ چیزی یا کاری
که در آن فرسندگی و گیرندگی
باشد «اسحار و سحور» جمع

سحابه ـ به فتح اول ـ قطعهٔ ابر ـ
یك تکه ابر ـ جمع «سحائب»

سحر ـ در عربی به فتح اول و دوم ـ
نزدیك صبح ـ پگاه ـ سپیده دم
جمع «اسحار» **در فارسی**
سحرگاه و سحرگه نیز میگویند
«سحری» منسوب به سحر و
غذائی که روزه گیران هنگام
سحر میخورند

ستر ـ به فتح اول و سکون تاء ـ
پوشیدن

سحل ـ جامه‌ایکه از نخ نا تابیده بافته
شود ـ ریسمان یکتا تابیده

برد باری

صبیه ـ به فتح اول و کسر دوم و فتح
سوم ـ دختر ـ دختر بچه ـ مؤنث
صبی جمع آن «صبایا» است

صبب ـ ریزش آب

صباحت ـ خوبرویی ـ زیبائی ـ
خوشگلی ـ جمال وخوبی

صهر ـ داماد ـ شوهرخواهر

صحابه ـ یاران ـ همراهان ـ مفرد آن
صاحب و نیز یاران پیغمبر اسلام
وکسانی که بخدمت پیغمبر رسیده
وسخنان آن حضرت را شنیده‌اند
واحدش «صحابی» است

سهر ـ شب زنده داری

سطر ـ به فتح اول ـ رشته ـ رده ـ
خط ـ صف چیزی از قبیل
درختان یا کلمات جمع «سطور»
وجمع جمع اساطیر

سهل ـ به فتح اول ـ آسان ـ نرم ـ
زمین نرم و هموار جمع آن
«سهول» است

سدف ـ تاریکی و روشنائی و صبح ـ برآمدن صبح وسیاهی‌شب

سد ـ به فتح اول ـ ده ده تا ـ عده (۱۰۰)وبه‌تشدید دال‌ـ بمعنی بند دیواریکه جلوی آب میسازند به منظور جمع شدن آب ـ مانع ـ حائل

سدید ـ به فتح اول ـ استوار ـ محکم‌ـ راست و درست

سره ـ ناف

سریر ـ درعربی به فتح اول ـ تخت ـ تخت‌پادشاهی ـ اورنگ‌ـ جمع اسره‌و سرر درفارسی ـ بمعنی قوس قزح نیز گفته میشود

سف ـ شکوفه خرما

سفه ـ به فتح اول و دوم ـ نادانی ـ بی‌خردی‌ـ بدخوئی ـ گستاخی‌ـ خودسری

سفیهه ـ مؤنث سفیه

سفیه ـ به فتح اول ـ نادان ـ بیخرد

صدف ـ به فتح اول و دوم ـ جانور کوچکی‌است که در آب‌زندگی میکند بدنش‌از یك‌غلاف موسوم به‌صدف‌جادارد ـ غلاف‌مروارید واحدش صدفه و « اصداف » جمع آنست

صد ـ ده ده تا ـ ۱۰۰

صدید ـ چرك زخم ـ ریم ـ زرداب ـ ناله و فریاد

صره ـ به ضم اول و تشدید راء همیان کیسه پول ـ کیسهٔ سر بسته پول جمع «صرر» است

صریرـ بانگ‌برآوردن ـ فریادکردن‌ـ صدای قلم هنگام نوشتن

صف ـ به‌فتح اول ـ ردیف ـ رج ـ رده جمع آن «صفوف» است « صف نعال » به‌کسر نون کفش‌کن‌ـ پایین مجلس

صفهـ ایوان ـ شاه‌نشین ـ غرفه‌مانندی در داخل اطاق یا مسجد که جای نشستن‌چندنفر باشد ـ خانهٔ تابستانی‌سقف‌دار ـ جای‌سایه‌دار جمع آن« صفف و صفات » است

صفیحهـ شمشیر پهن ـ سنگ پهن ـ روی‌هر چیزپهن‌ـ جمع آن«صفائح»

صفیح ـ آسمان ـ و روی هرچیزپهنی

بی‌حلم جمع «سفاه و سفهاء»

سفاح ـ به‌فتح اول وتشدید ف ـ بسیار ریزنده‌ـخونریزـبسیار بخشنده فصیح وسخنور و لقب نخستین خلیفه‌از خلفاء عباسی

سفح ـ روان ساختن خون و اشك

سفیر ـ نماینده مأمورسیاسی ـ بیگانه

سفر ـ به فتح اول و دوم از شهری به شهردیگر رفتن ـ قطع مسافت ـ جمع‌آن «اسفار» است

سفر ـ به‌کسراول ـکتاب ـکتاب بزرك جزئی از اجزاء توراة

سبابه ـ به فتح اول و تشدید «ب» انگشت شهادت

سعود ـ به ضم اول ـ نیك بخت شدن مبارك‌شدن و جمع آن «سعد» است

سعداء ـ به ضم اول و فتح دوم ـ جمع سعید

سعید ـ به فتح اول ـ خوشبخت ـ نیك‌بخت ـ خلاف شقی جمع آن «سعداء»

سلیم ـ سالم ـ درست ـ بی‌عیب

سلب ـ به فتح اول ـ ربودن ـ کندن و جداکردن چیزی ازچیزدیگر

سلیب ـ به‌فتح اول ـ ربوده عقل یامال ونیز زن یا ناقهٔ بچه مرده

صفاح ـ بسیار بخشنده ـ گناه

صفح ـ بخشیدن‌گناه

صفیر ـ به فتح اول ـ سوت ـ سافوت ـ شخول‌ـصوت ممتد که خالی‌از حروف هجاء باشد ـ بانگ ـ آواز مرغ

صفر ـ ماه دوم از سال هجری قمری ـ نام‌شخص‌جمع‌آن «اصفار» است

صفر ـ خالی ـ تهی ـ پوچ ـ هیچ ـ و در اصطلاح حساب علامتی است بشکل نقطه « »

صبابه ـ عشق‌وشوق ـ نرمی دل و رقت و گرمی و شورش عشق

صعود ـ بالارفتن

صعداء ـ نفس سردو بلند

صعید ـ زمین مرتفع ـ زمین هموار و بی درخت

صلیم ـ شمشیرکار ـ امرسخت ـ دشوار بلند و سختی

صلب ـ بدار آویختن ـ بدار زدن

صلیب ـ چلیپا ـ خاج ـ داری که حضرت عیسی‌را بآن آویختند و باین شکل بوده و این

سل ـ به‌کسر اول وتشدید «ل» بیماری واگیر که میکرب آن موسوم به باسیل کخ میباشد وتوسط پرفسور کخ آلمانی درسال ۱۸۸۲ کشف شد عوارض آن ضعف بنیه ـ لاغری کم خونی ـ تنگی سینه ـ سرفه ـ خارج شدن خون از سینه است

سلیح ـ به فتح اول ـ امالهٔ سلاح ـ آلت جنگ ـ افزارجنگ

سلیل ـ به فتح اول ـ برکشیده شده ـ شراب ناب ـ مغزحرام ـ نخاع ونیز به‌معنی فرزند ـ پسرهم است

سلسال ـ به فتح اول ـ آب روان و گوارا ـ می خوشگوار ـ سلسل هم میگویند

سبقت ـ درعربی به‌ضم اول وفتح سوم پیشی ـ گرو ـ شرط بندی در مسابقه **درفارسی** به‌کسر اول بمعنی پیشی و پیشدستی و پیشروی و تقدم

سم ـ به ضم اول ـ ناخن دست و پای چهارپایان مانند اسب ـ الاغ ـ و گوسفند و استر که ازیك مایه شاخی تشکیل میشود ونیز به معنی سوراخ و گودال هم است

سم ـ زهر ـ سوراخ ـ هر داروئیکه جانداری را بکشد «سم الخیاط» سوراخ سوزن ـ جمع آن «سموم» و علامت بهمان سبب در نزد عیسویان مقدس است که آنرا از طلا یا نقره درست میکنند وبگردن خود می‌اندازند

صل ـ مار باریك وزرد رنگ

صلیح ـ سالم

صلیل ـ صدای بهم خوردن آهن و سلاح و برهم خوردن شمشیر

صلصال ـ گلی که باریك آمیخته است

صبغت ـ رنگ گرفتن ـ رنگ کردن

صم ـ کروناشنوا ـ جمع آن «اصم» است

صم ـ به‌فتح اول ـ کر شدن نشنیدن ـ ناشنوا بودن

«سمام» است

سمت ـ به فتح اول ـ راه و روش ـ طرف ـ جانب ـ طریق جمع آن «سموت» است

سوغ ـ آسان فرو بردن ـ روان شدن

سوق ـ به فتح اول ـ راندن ـ راندن چهارپا ـ خواندن و بیان کردن حدیث

سؤر ـ پیش مانده خوراك ـ باقیمانده ـ نیمخورد ـ بقیه ـ باقیمانده آب در ظرف ـ پس مانده

سوف ـ حکمت ـ فلسفه

سوفی ـ حکیم ـ فیلسوف

سوری ـ هر چیز سرخ رنگ مانند گل و شراب گل سوری را نیز گویند ـ می سوری یعنی شراب سرخ رنگ را بدان نامند اهل سور و مهمان ـ سور چران

سور ـ مهمانی ـ جشن ـ بزم و دیوار دور شهر ـ باره شهر

سورة ـ قسمتی از قرآن ـ فضل ـ شرف منزلت ـ علامت ـ فصل یا قسمتی از کتاب ـ جمع آن «سوره» است درفارسی بیشتر آن را «سوره» بکار میبرند

صمت ـ خاموش شدن ـ خاموش بودن ـ خاموش ـ سکوت

سوق ـ به ضم اول ـ بازار ـ جای خرید و فروش کالاها جمع آن «اسواق»

صوغ ـ مثل ـ مانند شکل ـ قدر

سعر ـ به ضم اول ـ گرمی آتش ـ و نیز بمعنی دیوانگی و گرسنگی سخت یا آزمندی واحتیاج سخت «سعر» به کسر اول ـ نرخ

صوف ـ به ضم اول ـ پشم ـ پشم گوسفند جمع آن «اصواف»

صوفی ـ پشمینه پوش ـ آدم صاف و پاك

صوری ـ ظاهری ـ ضد باطنی و حقیقی

صور ـ به ضم اول ـ بوق ـ شاخی که در آن میدمند و صدا از آن خارج میشود «صور اسرافیل» شیپور اسرافیل که روز رستاخیز در آن میدمد و مردگان زنده میشوند

صورت ـ شکل ـ صفت ـ نوع نقش ـ روی ـ رخسار ـ پیکر ـ جمع آن «صور» به ضم اول و فتح دوم ـ درفارسی بیشتر آن را «صورت» بکار میبرند

سوط ـ به فتح اول ـ تازیانه ـ جمع آن «اسواط» است

سوم ـ بها و قیمت ـ چریدن

سراط ـ راه وروش ـ راه آشکار وواضح

سك ـ بضم اول ـ تکان ـ جنبش ـ سیخ

سکاك ـ بفتح اول وتشدید «ك» آهنگر سکه زن ـ سکه گر ـ کسیکه پول سکه بزند **در فارسی** کسی را که کارد وچاقو بسازد نیز میگویند

سندل ـ بفتح اول وسوم ـ نوعی از کفش کفش چوبی ـ سندلك وسندله هم گفته میشود

سیف ـ به فتح اول ـ شمشیر ـ جمع آن واسیاف اسیف و سیوف است

سهو ـ به فتح اول و سکون «ه» ـ فراموش کردن ـ غفلت وفراموشی

سهل ـ به فتح اول ـ آسان ـ نرم ـ

صوت ـ بانگ ـ آواز ـ آوازه جمع آن «اصوات» است ـ ونیز سرعت سیر صوت درهر ثانیه برابر ۳۳۳ متر است

صوم ـ به فتح اول ـ روزه ـ یعنی خودداری از خوردن وآشامیدن ازسحر تا ـ شام

صراط ـ به کسر اول ـ راه ـ طریق ـ جمع آن صرط « بضم صادوراء» « صراط المستقیم » راه راست «پل صراط» نام پلی باریکتر از مو برفراز دوزخ که درقیامت باید ازآن عبور کنند

صك ـ کوفتن ـ زدن ـ معرب چك

صکاك ـ چك نویس ـ چك دار

صندل ـ درختی است بزرگ و تناور شبیه بدرخت گردو که در هندوستان میروید ـ ثمر آن در خوشه وشبیه به حبة الخضراء چوب آن خوشبو است ـ چندل و چندن هم گفته میشود ـ در عربی صندل میگویند

صیف ـ تابستان

صهو ـ جراحت رسیدن «صحو» هوشیاری برطرف شدن سکر و بمعنی بی ابر بودن آسمان ـ روز بی ابر

صهل ـ سختی وگرفتگی و صدا

زمین نرم و هموار و جمع آن
سهول «سهول العبور» آسان رو
« سهل العلاج » آسان چاره
مرضی که درمانش آسان باشد
«سهل القبول» زود پذیر ـ زود
باور «سهل الوصول» آسان رس
آسان یاب

حرف ش

شایه ـ بەفتح «ی» میوه ـ ثمر ـ نتیجه

شراء ـ **وشری** ـ بەکسر اول ـ خریدن ـ خرید و فروش

شبح ـ به فتح اول و دوم ـ تن ـ کالبد سیاهی که از دور بنظر آید جمع آن «اشباح» است

شت ـ به فتح اول و تشدید « ت » پراکندگی ـ کلمۀ تعظیم واحترام که **درفارسی** پیش از اسم شخص بکاررفته بەجای کلمۀ «حضرت»

شتر ـ به فتح اول و دوم ـ برگشتگی پلك چشم ـ انقطاع ـ بریدگی ـ عیب و نقص و در اصطلاح علم عروض ـ اجتماع خرم وقبض

شایع ـ فاش ـ پراکنده ـ آشکارا ـ مشهور همه جا

شراع ـ بادبان کشتی ـ و هر چیز برافراشتەمانند خیمه وسایبان و زه کمان که بکمان بستەباشد ونیز بمعنی گردن شترجمع آن « اشرعه » است

شبه ـ یکی از اجسام معدنی ـ روی ـ ونیز نام درختی است خاردار که برگهای زردرنگ و گلهای سرخ و دانەهائی شبیه شاهدانه دارد ـ **در فارسی** بمعنی سنگ سیاه براق هم گفته شده باین معنی **به عربی** سبج میگویند

شط ـ کرانۀ رود ـ رود بزرگ که وارد دریاشود جمع آن «شطوط» است

شطر ـ جزء ـ پاره ـ نیمۀ چیزی ـ جمع آن «شطور» است

است در مفاعیلن که چون حرف اول و پنجم ساقط شود فاعلن فاقی میماند

شحم ـ بهفتح اول ـ پیه ـ جمع آن «شحوم» است

شغ ـ بهفتح اول ـ شاخ ـ شاخ جانور ـ شاخ گاو که میان آنرا خالی کنند و در آن شراب بخورند

شست ـ به فتح اول ـ انگشت بزرگ دست و پا ـ انگشت نر ـ انگشت سترك که به عربی «ابهام» میگویند و نیز بمعنی قلاب ماهیگیری ـ دام ـ کمند ـ نیشتر ـ زخمه ـ مضراب ـ و بمعنی خمیده هم میگویند

شهم ـ تیز خاطر ـ چالاك ـ دلیر ـ مهتر ـ بزرگ و سرور ـ جمع آن «شهام» است

شق ـ شکاف ـ چاك ـ شکافته و نیمهٔ چیزی ـ ناحیه ـ يك طرف بار ـ جمع آن «شقوق» است

شصت ـ وشست بهفتح اول ـ عدد «۶۰» شش ده تا شصت هم مینویسند

حرف ذ

ذل ـ رفق ـ نرمی جمع آن «اذلال» است

ذبح ـ به کسر اول ـ سر بریدن حیوانات بریدن گلوی هر حیوان حلال گوشت

ذلیل ـ به فتح اول ـ خوار ـ پست ـ بیمقدار جمع آن «اذلاء» و «اذله» است

ذمائم ـ زشتیها ـ بدیها ـ صفات نکوهیده و ناپسند

ذم ـ نکوهش ـ بدگویی ـ عیب ـ خلاف

ظل ـ سایه ـ جمع آن «ظلال و اظلال و ظلول» و نیز بمعنی پناه ـ تاریکی شب ـ آسایش ـ نعمت وارجمندی

ضبح ـ خاکستر

ضلیل ـ بسیار گمراه ـ کسیکه در جهل و خطای فوق العاده باشد

ضمائم ـ پیوستها ـ آنچه که با چیز دیگر همراه شود

ضم ـ بهفتح اول وضم دوم ـ جمع کردن

مدح ـ جمع آن «ذموم» است

ذمیمه ـ بد ـ زشت ـ کار ناپسند ـ فعل ناشایست ـ عمل شنیع

ذوغ ـ از بیخ برکندن

گرد آوردن ـ جمع کردن چند نفر دریکجا ـ حرکت ضمه بکلمه دادن

ضمیمه ـ پیوست ـ چسبیده ـ چیزیکه همراه چیز دیگر باشد

ذوق ـ چشیدن ـ چشائی ـ طبع وسلیقه در فارسی به معنی خوشحالی و نشاط

حرف ع

عابث ـ بازیکننده ـ کسیکه کار بیهوده و عبث میکند

عذب ـ بهفتح اول وسکون دوم ـ گوارا پاکیزه ـ مطبوع ـ دل چسب ـ خوش گوار

عزم ـ به فتح اول و سکون دوم ـ اراده قصد ـ آهنك کاری کردن ـ پایداری و ثبات

عزیم ـ دشمن سرسخت

عسی ـ امید است ـ نزدیك است

عسب ـ بهفتح اول و دوم ـ نسل

عزوبت ـ بهضم اول ودوم ـ عزب بودن تنها بودن ـ زن نداشتن یا شوهر نداشتن

عزل ـ به فتح اول و سکون دوم ـ برکنار کردن ـ ازکار بازداشتن

عابس ـ ترشروی ـ اخمو

عضب ـ شمشیر برنده ـ مرد تیز سخن وچرب زبان ـ بریدن ـ دشنام دادن ـ قطع کردن

عظم ـ استخوان و جمع آن «عظام و اعظم» است

عظیم ـ بزرگ ـ با عظمت ـ کلان ـ باجلال وشکوه جمع آن «عظماء» و «عظام» است

عصا ـ چوبدستی که هنگام راه رفتن بآن تکیه کنند

عصب ـ پی ـ رشته های سفیدی که در تمام بدن پراکنده شده بمغزسر متصل است جمع آن «اعصاب» است

عذوبت ـ گوارا بودن آب یا شراب و بطور کلی مطبوع بودن و دل چسب بودن مایعات را گویند

عذل ـ سرزنش کردن ـ نکوهیدن

بیکار کردن ـ یکسو نهادن ـ کنار گذاشتن

عسل به فتح اول و دوم ـ انگبین ـ ماده شیرینی که زنبور عسل در کندوی خود تولید میکند

عصل ـ روده

حرف غ

غال ـ غار ـ آغل گوسفند در کوه

غالی ـ گران ـ با ارزش و نیز بمعنی غلو کننده است

غادر ـ حیله کننده ـ حقه باز ـ مکار نیرنگ‌باز

غازی ـ جنگ‌جو ـ جنگنده ـ مجاهد پیکار کننده ـ کسیکه در راه خدا با دشمنان دین میجنگد جمع آن «غزات» است

غاصب ـ غصب‌کننده ، کسیکه چیزی‌را بزور دراختیار گیرد جمع آن «غصاب» است

غالب ـ غلبه کننده ، چیره ـ پیروز افزون ـ غالباً ـ بیشتر ، اکثر ، بیشتر اوقات

قال ـ گفتگو ـ گفتن ـ گفتار ـ سخن گفتن ـ قال و قیل یعنی گفتگوی انبوه مردم ـ گفتگوی درهم و آشفته

قالی ـ فرش بزرگ پرزدار که با نخ و پشم میبافند (این‌کلمه مأخوذ است اززبان ترکی)

قادر ـ توانا ـ باقدرت ـ نیرومند ـ زورمند

قاضی ـ قضاوت‌کننده ـ حکم‌کننده ـ حاکم‌شرع ـ دادرس جمع‌آن «قضات» است

قاصب ـ نی‌زن ـ گوشت فروش ـ رعد پرصدا

قالب ـ ظرفی که در آن فلز گداخته یا چیزدیگر میریزند تا بشکل و اندازه‌آن درآید وتکهٔ‌چوب تراشیده باندازهٔ پای انسان‌که درون کفش‌میگذارندو نیز بمعنی جسم و تن و بدن ـ **درفارسی** کالبد و کالب هم میگویند ـ « قوالب » جمع آن است

غائله ـ سختی و گزند ـ شر و فساد مهلکه ، آشوب ، « غوائل » جمع آن است

غباء ـ جای پنهان اززمین وزمین درشت گردی که ازخاك برخیزد

غبه ـ چیز کم و اندك از معیشت (زردی کم)

غب ـ پایان وعاقبت هرچیزونیز بمعنی بعد « تب غب » تبی که یك روز در میان بانسان عارض شود و « بضم غین و تشدید با » زمین پست و جای ایستادن آب ـ جمع آن «اغباب» است

غبب ـ به‌فتح اول و دوم ـ تکهٔ گوشت آویخته زیرگلوی خروس ـ گوشت زیر زنخ ـ غبغب هم میگویند

غره ـ اول ماه ـ سفیدی پیشانی اسب اول هر چیز ، و نیز به معنی برگزیده وپسندیده ازهرچیز ، بزرك و شریف و مهتر قوم ـ «غرر» جمع آنست

غریب ـ دور ـ دور شونده ـ دور از وطن ـ بیگانه ـ جمع آن «غرباء» ونیز به معنی هرچیز عجیب وغیر مألوف وکلام دور ازفهم ـ نامناسب

قائله ـ زن گوینده

قباء ـ به‌فتح اول ـ نوعی لباس مردانه جمع آن «اقبیه» است

قبه ـ به ضم اول و تشدید «ب» گنبد ـ بنائی که سقف آن گرد وبرآمده باشد ـ جمع آن «قباب وقبب» است

قب ـ به فتح اول وتشدید «ب» فحل ـ نرگشن ـ رئیس وپیشوای قوم ـ و سوراخ میان چرخ ـ و پیمانهٔ غله ـ و پاره گریبان پیراهن

قبب ـ باریکی میان وکشیدن شکم

قره ـ به ضم اول و تشدید «ر» خنك شدن ـ روشن‌شدن چشم ـ خشك شدن اشك چشم وعلامت سرور و شادی پیداشدن درآن «قرة‌العین» آنچه‌مایهٔ‌سروروشادی یاروشنایی چشم شود و نیز قرة‌العین نام گیاهی است که در مجاری میاه میروید ـ تره‌تیزك آبی‌هم‌میگویند

قریب ـ به فتح اول ـ نزدیك ـ خلاف بعید ـ و نیز به معنی خویش جمع « اقرباء » ودر اصطلاح عروض نام یکی‌از بحور شعر بروزن‌مفاعیلن‌مفاعیلن‌فاعلاتن

غربت - بضم اول وفتح دوم - دوری - دورشدن دوری جستن ازشهر و دیار

غرابت - به فتح اول و چهارم - دور بودن - دوری ازوطن وشهر و دیار - دور از ذهن بودن کلام - نامأنوس بودن چیزی

غزل - به فتح اول و دوم - صحبت کردن وشوخی کردن بازنان ، سخنی که در وصف زنان و در عشق آنان گفته میشود و نام نوعی از شعر که بیشتر دربارهٔ عشق وعشقبازی بازنان میگویند و تعداد ابیات آن کمتر از هفت و زیادتر از پانزده نباید باشد

غزا - جنگ - پیکار کردن - محاربه و نیز غذا بمعنی خوراك خوردنی - آنچه خورده شود - جمع آن « اغذیه » است

غد - فردا

غدر - به فتح اول - خیانت ، نقض عهد ، بیوفائی ، مکر و فریب

غدوه - به ضم اول - بامداد - صبح زود - پگاه ، جمع آن «غدو» است

قربت - نزدیکی - نزدیك شدن درمکان و منزلت

قرابت - نزدیکی - خویشی - بستگی فامیل بودن - بستگی نسبی یا سببی

قزل - به فتحتین - لنگی زشت یا باریکی ساق از لاغری

قضا - حکم کردن - قضاوت کردن - داوری - تقدیر و حکم الهی انجام دادن - در اصطلاح فقها خواندن نماز یا انجام روزه در خارج از وقت مقرر

قد - به فتح اول وتشدید «د» ، شکافتن - مبرز ، دو نیمه کردن چیزی بدرازی ، و نیز بمعنی اندازه ، درازا ، قامت بالا

قدر - اندازه ، اندازه چیزی برابر و به معنی طاقت و قوه ، حرمت و وقار - توانائی ، توانگری - جمع آن «اقدار» است

قدوه - پیشوا - کسی که باو اقتداء کنند ، شخصی که از او پیروی کنند

غدیر ـ به فتح اول ـ آبگیر ـ تالاب جائیکه آب در آنجا جمع شده باشد و نیز **غدیر خم** ، نام ناحیه‌ایست بین مکه و مدینه

غبغب ـ به‌فتح‌هردو«غین» ـ تکهٔ گوشت آویخته زیر گلوی خروس ، گوشت زیر چانه ، غبب نیز میگویند جمع آن «غباغب» است

غسم ـ به فتح اول و دوم ـ سیاهی و تاریکی تیرگی

غفل ـ به‌ضم‌اول ـ آنچه نشانه و علامتی نداشته باشد که شناخته شود ، نامه بی امضاء

غلق ـ به فتح اول و دوم ـ قفل یاهر چیزی که باآن در را میبندند جمع آن «اغلاق» است

غلیل ـ بسیارتشنه ـ تشنگی بی‌اندازه

غصه ـ اندوه ـ حزن ـ جمع آن «غصص» به ضم اول وفتح دوم‌است

غمز ـ به فتح اول ـ چشمك زدن ، اشاره کردن با چشم و ابرو ، بدگویی و سخن چینی ـ و نیز به معنی مالش دادن و فشردن و چیزی را بادست لمس کردن ـ طعن کردن برکسی ، بدگوئی نمودن

غمزه ـ ناز کردن ـ کرشمه کردن ـ اشاره کردن با چشم و ابرو

قدیر ـ توانا ـ باقدرت ـ زورمند و نیز یکی از صفتهای ثبوتیه خداست

قبقب ـ به فتح اول ـ شکم

قسم ـ به فتح اول و دوم ـ سوگند «اقسام» جمع آنست و « قصم » شکستگی دندان پیشین

قفل ـ آلت فلزی که بدر صندوق و یا اطاق و غیره میزنند و در را باآن میبندند

قلق ـ بی آرامی ـ اضطراب ـ بی تاب بودن ـ ترس و لرز داشتن ـ نگران بودن

قلیل ـ کم ـ اندك ـ ناچیز ـ مخالف کثیر

قصه ـ به ضم اول ـ موی پیشانی که بریده باشدو هموارکرده‌باشند به‌**کسر اول** ـ حکایت، حدیث داستان

غمض ـ پنهان ساختن ، چشم پوشی کردن ـ آسان گرفتن ، زمین هموار و نرم «غمض عین»چشم پوشی ـ نادیده گرفتن‌خطای کسی «غمز»مالی‌که‌خیروسودی‌درآن نباشد

قمزه ـ مالی‌که خیروسودی‌درآن‌نباشد

غمس ـ به فتح اول ـ فرو بردن چیزی در آب یا مایع

غمیس ـ تاریکی

غنه ـ به ضم اول ـ آواز در بینی

غی ـ به‌فتح‌اول وتشدید دوم ـ گمراهی ـ نومیدی ـ ضلالت

غیاث ـ به کسر اول ـ فریادرس ـ کمك کننده

غیث ـ به فتح اول ـ باران ـ ابری که باران ببارد ، و گیاهی که با آب باران بروید

غیث ـ باران ـ ابری که باران ببارد وگیاهی که باآب باران بروید جمع آن«غیوث واغیاث»است

غمص ـ پست وناچیز شمردن ناسپاسی نعمت.دروغ گفتن ـ عیب کردن

قمیص ـ پیراهن، جمع آن«اقمصه»است

قنه ـ به ضم اول و تشدید«ن» فراز هر چیز ـ و قله کوه نیز گفته میشود

قی ـ استفراغ کردن ـ بیرون ریختن آنچه‌که خورده شده از راه حلق

قیاس ـ چیزی را باچیز دیگربجهت شباهت اندازه کردن ـ سنج دو چیز بایکدیگر

غیص ـ جنین ناتمام که سقط شود و اندك

غیس ـ فرو رفتن و فروکردن درآب

حرف ف

فاتن ـ شیفته‌کننده ـ گمراه کننده ـ فتنه انگیز ـ برپا کننده آشوب

فاسد ـ تباه شده ـ گند زده ـ ضایع شده ـ خراب

فاتر ـ سست و ضعیف ـ کسیکه سستی و فتوردر وجود او رخنه کرده ازجوش و خروش افتاده

فارغ ـ آسوده ـ راحت ـ کسیکه از انجام کاری راحت شود ـ بیکار ـ **فارغ‌البال** یعنی ـ آسوده خاطر ـ راحت

فاطن ـ زیرك ـ باهوش ـ دانا ـ کسیکه بفراست مطلبی را در میبابد ـ فطن

فاصد ـ رگ زن

فاطر ـ شکافنده ـ آفریننده ـ آغاز کننده ـ شروع کننده

فارق ـ جداکننده ـ مشخص کننده ـ فرق گذارنده ـ معلوم کننده ـ اختلاف میان دوچیز

فایز ـ رستگار ـ پیروز ـ ظفرمند ـ پیروزی یابنده

فتنه ـ به کسر اول ـ آشوب ـ بلوا ـ شر ـ بلا ـ غوغا ـ اختلاف میان گروهها و دستجات مردم

فرت ـ به فتح اول ـ تار ـ تار جامه وپارچه که درطول پارچه بکار میرود نقطه مقابل پود که در پهنای پارچه بکار میرود

فرحت ـ بهفتح اول و دوم ـ شادمانی خوشحالی ـ مسرت ـ شادی ـ مژدگانی ـ

فرغ ـ به فتح اول ـ جوجهٔ مرغ **بهعربی** فرخ میگویند

فحم ـ به فتح اول ـ زغال ـ واحدش فحمه ـ جمع آن« نحام وفحوم» است

فحیم ـ زغال ـ انگشت گر

فحام ـ زغال فروش

فحل ـ حیوان نر از هرچیز ـ گشن جنس نرینه«فحول»جمع آناست

فغر ـ گل شکفته شده

فایض ـ فروریزنده ـ آبیکه پس از پرشدن ظرف یاچیزدیگر از اطراف آن فروریزد ـ سرشار لبریز ـ فیض رساننده

فطنه ـ زیرك بودن ـ هوشیار بودن ـ دانائی ـ جمع آن «فطن» بهکسر اول و فتح دوم

فرط ـ زیادی ـ تجاوز ازحد واندازه بسیاری وفراوانیخارج ازحد معمول ـ زیاده روی

فرهت ـ شأن وشوکت ـ وقارومتانت ـ بزرگی ـ عظمت ـ شایستگی

فرق ـ جداکردن ـ جدایی ـ تفاوت ونیز بمعنی میانسر ـ وخطیکه وسط سرمیان موها بازکنند

فهم ـ دریافتن ـ درك کردن ـ و نیز بهمعنی علم و دانش وقوهٔ ادراك چیزی ، بینائی ـ هشیاری ـ «افهام» جمع آنست

فهیم ـ به فتح اول ـ صاحب فهم ـ بافهم ـ دانا ـ باهوش وذکاوت «فهماء» جمع آنست

فهام ـ بسیار باهوش و چیز فهم

فهل ـ به فتح اول ـ فراخ ـ گشاد

فقر ـ درویشی ـ نداری ـ بیچیزی ـ تنگدستی ـ احتیاج داشتن و نیازمند بودن

فض ـ به فتح اول ـ شکستن ـ برداشتن مهر نامه ـ ازاله بکارت ـ گروه پریشان و متفرق

فسح ـ چیزیست شبیه پروانه ـ سفر یارواديد ـ فراخی مکان

فسیح ـ به‌فتح اول ـ فراخ جای فراخ باوسعت « فسحه و فسیحه » فراخ و فراخی مکان

فساحت ـ وسعت

فسل ـ شاخه‌هائیکه برای نشاندن در زمین ببرند ـ مرد فرومایه و ناکس وبیمروت

فوز ـ به فتح اول ـ پیروزی یافتن ـ رستگار شدن ـ موفقیت

فیض ـ به‌فتح اول ـ آب بسیار ـ هرچیز بسیارو زیاد ـ بخشش زیاد ـ جمع آن «فیوض» است

فظ ـ مرد درشت خوی و سنگدل ـ بی‌رحم ـ بدزبان و نیز « فز » مرد سبك و چالاك را گویند ـ به گوساله وحشی‌هم اطلاق‌میشود

فصح ـ به فتح اول ـ زیان‌آور

فصیح ـ تیززبان ـ زبان‌آور ـ ترزبان خوش سخن ـ کسیکه خوب سخن بگوید و کلامش رسا و بدون تعقید باشد « فصحاء » جمع آنست

فصاحت ـ به فتح اول ـ روان بودن سخن ـ تیززبانی ـ زبان‌آوری و در اصطلاح علم بدیع ـ خالی بودن کلام از ضعف تألیف و تنافر و تعقید لفظی و معنوی

فصل ـ به‌فتح اول ـ مانع وحاجز بین دوچیز ـ بند ـ محل پیوستگی دو استخوان ـ قسمت یا قطعه مستقل از کتاب ـ ونیز یك قسمت از چهار قسمت سال ـ که بهار وتابستان وپائیز وزمستان است سربندا ندام «فصول» جمع آنست

فوظ ـ مرگ

فیظ ـ مرك

حرف ق

قاعد ـ نشسته ، و نیز زنی رامیگویند که از شوهر و فرزند بازمانده باشد و بچه نیاورد .

قاسم ـ قسمت کننده ـ بخش کننده

قاسیه ـ سخت دل ـ بیرحم ـ سنگدل « قساة» جمع آنست

قبس ـ به کسر اول ـ اصل و نژاد

قتره ـ گرد

قائد ـ جلودار ـ پیشوا ـ سردار ـ فرمانده سپاه «قواد» و «قادة» جمع و «قادات» جمع در جمع

قاصم ـ هلاك كننده

قاصیه ـ به کسر اول ـ مؤنث قاصی . کرانه ناحیه

قبص ـ به کسر اول ـ توده ریگ ـ گروه و جماعت بسیار .

قطره ـ در عربی به فتح اول ـ چکه ـ یك چکه ـ یك دانه باران «قطرات» جمع ـ **درفارسی** ـ چك وژیك هم گفته میشود . «قطره چکان» آلت شیشه‌ای که ته آن پستانك لاستیکی دارد وبرای چکاندن قطرهٔ دوا در چشم یا بکاربردن چند قطره معین ـ از یك محلول بکار میرود

قسر ـ به فتح اول ـ کسی را بزور و ستم بکاری واداشتن ، مقهور ساختن «قسری» ـ جبری ـ اجباری ضد ارادی ـ واژگون

قسی ـ به فتح اول و کسر دوم و تشدید «ی» سفت ، سخت ـ شدید «قسی القلب» سخت دل و سنگدل

قسیم ـ به فتح اول ـ نصیب ـ بهره ـ بخش ـ پاره‌ای از یك چیز قسمت شده ـ و نیز به معنی تقسیم کننده ـ بخش کننده ـ و شخص خوبروی ـ جمیل و نیکورا نیز میگویند

قصر ـ کاخ ـ کوشك ـ کوتاه کردن ـ باز داشتن « قصور » جمع آنست

قصی ـ بعید ـ دور ـ « اقصاء » جمع آنست «اقصی» دورتر

قصیم ـ زود شکننده ـ سست وضعیف

قنوت ـ به ضم اول ـ فرمانبرداری تواضع و فروتنی برای خدا، بنماز ایستادن ـ قیام در نماز ـ دعای دست خواندن در رکعت دوم نماز پس از حمد و سوره و پیش از رکوع

قیص ـ از بیخ افتادن دندان .

قنوط ـ نا امیدی ـ نا امید شدن

قیس ـ ـ به فتح اول ـ بناز خرامیدن قیاس کردن

حرف ك

کأبه ـ به فتح اول ـ اندوه وغم فراوان وبد حالی و شکستگی

کثیر ـ به فتح اول ـ بسیار ـ فراوان زیاده از حد ـ نقیض قلیل

کثافت ـ در عربی به‌فتح اول ـ انبوه شدن ـ درهم شدن ـ ستبر شدن درفارسی بمعنی چرك بودن و پلیدی میگویند

کج ـ به فتح اول ـ خم ـ خمیده ، اریب نقیض راست ـ کژ هم گفته میشود ابریشم خام نتابیده .

کحل ـ به فتح اول ـ نام آسمان و سال سختی و قحط ـ خشك سالی شدید. **به ضم اول** به معنی سرمه ـ سنگ سرمه

کعبه ـ خانهٔ چهار گوش ـ غرفه ـ خانهٔ مکه که زیارتگاه مسلماناست بیت‌الله ـ بیت الحرام

کسیر ـ شکسته .

کسافت ـ به معنی چرکی وپلیدی

کژ ـ به فتح اول ـ ابریشم خام ـ ابریشم و باشیاء ناراست و خمیده نیز گفته میشود .

کهل ـ به فتح اول مردی که سنش بین سی و پنجاه باشد مجازاً به‌معنی مرد آزموده و عاقل «کهال و کهول» جمع آنست

کثر ـ بسیار فراوان ـ وافر نقیض قلیل و به کسر اول هم همان معنی میدهد

کسره ـ به فتح اول ـ حرکت زیر حرف و علامت آن ، زیر ـ به کسر اول ـ تکه ـ تکه‌ای از یك چیز شکسته و خرد شده «کسرات» جمع آنست .

کزم ـ به فتح اول سبزه ایکه در کنار جوی و حوض میروید

کسب ـ به فتح اول ـ حاصل کردن و بدست آوردن ، فراهم آوردن چیزی

کثف ـ به فتح اول ـ گروه

کسر ـ به فتح اول ـ شکستن ـ خرد کردن ـ یکی از حرکات حروف حرکتی که زیر حرف گذاشته میشود بفارسی زیر میگویند و در اصلاح حساب عددی که کمتر از واحد صحیح باشد ـ مثل نصف و ثلث و ربع و خمس ، برخه «کسور» جمع «کسورات» جمع در جمع

کثره ـ به فتح اول ـ بسیاری . زیادی فزونی

کظم ـ به فتح اول و سکون ظاء ـ فرو خورندهٔ خشم ـ فرو بردن ـ خود داری از خشم کردن

کثب ـ گرد آوردن چیزی و گرد آوردن قوم

کسف ـ به فتح اول ـ ماه یا آفتاب گرفتگی ـ قطع کردن پیراهن زیر افکندن نظر

حرف ل

لبث ـ درنگ کردن ـ مکث نمودن

لحم ـ به فتح اول ـ گوشت «لحام و لحوم» جمع آنست

لز ـ به فتح اول و تشدید «ز» حلقه و زرمین در

لزیز ـ ـ استخوان سینه «لزایز» جمع استخوان‌های سینه

لبس ـ به کسر اول ـ جامه ـ پوشیدن پوشاك جمع آن «لبوس» است

لهم ـ فرو بردن خوراك و با شتاب خوردن و نجائیده فرو بردن

لذ ـ به فتح اول ـ خواب ـ چیز خوشمزه و گوارا

لذیذ ـ خوش مزه ـ خوش طعم ـ گوارا با مزه جمع آن «لذائذ» است

لغات ـ به ضم اول ـ جمع لغت

لغاء ـ به فتح اول ـ بانگ‌وصدا ـ بیهوده و بی فایده

لغ ـ به فتح اول ـ هر چیزی که در جای‌خود محکم نباشدوتکان‌بخورد مثل دندان و پایه میز یا چیزی دیگر ـ سر بیموی ـ صحرای خشك و بی علف «تخم لغ» تخم مرغ که زرده و سفیدآن مخلوط شده باشد «دهان لغ» **به سکون نون** کسی که نتواند اسرار خود و دیگران را حفظ‌کند وهرچه میشنودبه‌کس دیگو بگوید .

لغب ـ به‌فتح اول ودوم ـ سخت مانده و خسته شدن

لغلغه ـ به‌فتح اول و سوم ـ شکستگی در زبان‌مثلاشخصی به زبان‌قومی دیگرسخن گوید و لهجه‌اجنبی داشته باشد

لصوغ ـ چسبیدن پوست براستخوان و خشك شدن آن

لقاط ـ به ضم اول ـ خوشه چینی و خوشه‌هائی‌که بر زمین ریزد و خوشه چین بردارد ـ چیزهائیکه بین‌راه‌افتاده ویا مانده‌بردارند که صاحبش شناخته نشود .

لقاء ـ به‌کسراول ـ دیدارکردن‌دیدار ـ **در فارسی** به‌معنی‌روی‌وچهره‌هم‌میگویند

لق ـ شکاف زمین و با دست یا پنجه برچشم زدن

لقب ـ به فتح‌اول ودوم ـ اسمیکه انسان بآن شهرت‌پیدا کند ـ غیر از اسم اصلی‌او خواه دلالت برمدح‌کند یا ذم ـ جمع آن « القاب » است

لقلقه ـ به فتح اول و سوم ـ بانگ لك‌لك ـ هر بانگ وآوازی که توأم‌با حرکت و اضطراب باشد **درفارسی** لقلقهٔ زبان‌می‌گویند به معنی بیهوده گویی

لصوق ـ چسبیدن « لسوق » نیزهمان معنی را دارد

لوت ـ اگرصفت باشد به معنی برهنه عریان ـ لخت ـ روت نیز گفته میشود وبه‌معنی‌امردهم گفته‌اند و اگر اسم باشد به معنی طعام ـ طعمه ـ خورش‌ـخوردنی لقمهٔ بزرك « لوت و پوت » انواع خوردنیها و طعامها

لوز ـ به‌فتح اول ـ بادام ـ لوزی‌بادام شکل‌واحدش «لوزه» است

لمس ـ به فتح اول ـ نرم ـ سست ـ بیحال ـ شل و افتاده ـ لمس ـ سودن ـ بساویدن ـ دست مالیدن بچیزی

لیث ـ به فتح اول ـ شیر نر ـ نوعی‌از عنکبوت‌راهم گویند‌ـ نیرووسختی

لوث ـ به‌فتح اول ـ آلایش ـ آلودگی‌ـ و گواه ضعیف ـ وغیر کامل نیرو بدی‌زخمها

لوط ـ به‌فتح‌اول‌ـچادر‌ـردا‌ـمردچست و چالاك ـ هرچیز چسبنده ـ ونیز به‌معنی ربا و «به‌ضم اول» نام پیغمبری که برادر زاده حضرت‌ابراهیم بود ـ نام قبیله

لوذ ـ به‌فتح سوم ـ پناه‌بردن ـ کرانه کور‌ـ خم ـ رودبار

لمص ـ غیبت‌کردن مردم

لیس ـ به فتح سوم ـ دلیری ـ نیست

لوص ـ دردگوش ـ یا درد سینه را گوینـد

حرف م

مأمولـ آرزوشده‌ـ خواسته‌شده‌ـآرزو و خواهش

مارغ ـ کودن و کم عقل

مناتـ به‌فتح‌اول‌ـ نام بتی‌بوده که‌اعراب جاهلیت‌آنرا می‌پرستیدند و نیز پول‌رایج‌روسیه معادل‌صدکوپك

مألوف ـ الفت گرفته ـ خو گرفته

مئول ـ تغییرشده ـ تغییرداده شده

معمول ـ عمل شده ـ انجام شده ـ ساخته شده ـ رسم وعادت‌را نیز گویند

مارق ـ بیدین

مناط ـ جای‌آویختن ـ محل تعلیق ـ آویختگی ـ ملاك و میزان (درمعنی مجازی)

معلوف ـ علف‌خورده ـ علف خوار

معول ـ به ضم اول و فتح دوم وتشدید سوم ـ اعتماد کرده شده ـ استوار و معتمد ـ پناه

مؤنة ـ غذا ـ قوت ـ خواربار ـ خرجی و هزینه زندگی

مأمور ـ کسیکه باو دستوری داده شده است ـ امرداده شده ـ فرمانبر گماشته

متألم ـ بضم اول وتشدید «م» غصه‌دار غمناك دردمند ـ دردناك ـ کسیکه از حادثه و پیش آمدی ملول و دردمند شده است

متأثر ـ به ضم اول و فتح دوم وکسر و تشدید «ث» اثرپذیر ـ اندوهگین آزرده خاطر

متأسف ـ به ضم اول و فتح دوم وسوم وکسروتشدید «س» اندوهگین کسیکه دریغ وافسوس میخورد

متأدی ـ پردازنده وام ـ پرداخت کننده ـ تأدیه کننده قرض

مبدع ـ بضم اول وکسرسوم ـ کسیکه چیزی را کشف وآشکار کند ـ کسی که چیز تازه‌ای بیاورد یا کاری بکند که نمونه و سرمشق ازدیگران نگرفته باشد

متین ـ بفتح اول وکسر دوم ـ محکم ثابت ـ استوار ـ پابرجا

متبوع ـ پیروی شده ـ تبعیت شده ـ متبوعه مؤنث متبوع نیز بهمین معنا است

معونة ـ مساعدت کردن ـ کمك کردن یاری دادن

معمور ـ آباد شده ـ عمران‌شده ـ تعمیر شده ـ آبادان ـ جای آباد

متعلم ـ آموزنده ـ یادگیرنده ـ شاگرد کسیکه علم و هنر یاصنعتی را نزد دیگری فراگیرد

متعسر ـ دشوار ـ سخت ـ مشکل

متعسف ـ ستمگر ـ بکاربردن کلمه یا عبارتی درغیرمورد ـ بی‌رویه کار کننده ـ کسیکه بیراهه برود ـ ستم کننده

متعدی ـ تجاوزکننده ـ تعدی‌کننده ـ کسیکه ازحدخود تجاوز نماید ستمگر ـ در اصطلاح دستور زبان فعلی است که احتیاج به مفعول دارد

مبدی ـ بضم اول وکسرسوم ـ آشکار کننده ـ اقدام‌کننده

مطین ـ جای گل اندود شده

مطبوع ـ پسندیده ـ مورد پسند ـ دلخواه چیزی که باب طبع انسان باشد ـ چاپ شده را نیز گویند

متغلب ـ به ضم اول و سوم و فتح دوم وکسرچهارم ـ غلبه‌کننده ـ چیره شونده ـ پیروزشونده

متقلب ـ برگردنده ـ دگرگون‌شونده ـ تغییرپذیر ـ دغل ـ حقه‌باز ـ کسیکه در کاری نادرستی بخرج دهد

مثاب ـ اجردار ـ مزد دار ـ پاداش گرفته ـ اجرو مزدگرفته

مصاب ـ راست و درست ـ عاری‌ازخطا واشتباه ـ مصیبت زده ـ سختی دیده ـ بهدف‌رسیده ـ اصابت کرده

متلمذ ـ شاگردی‌کننده

متلمظ ـ خندان و متبسم

مجزوم ـ حرفی که ساکن باشد و حرکت نداشته باشد

مجذوم ـ کسیکه بیماری جذام دارد

محو ـ به فتح اول و سکون دوم ـ ستردن ـ زایل‌کردن ـ ناپدید کردن ـ پاك کردن

مهو ـ ریك سفیدیست ـ مروارید ـ بلور تگرك ـ شمشیر نازك

محسول ـ پست و خسیس

محصول ـ حاصل زراعت ـ خالص هرچیز که بدست‌آید

محسور ـ حسرت زده

محصور ـ حاصل ـ حصارشده ـ دیوار کرده شده ـ زمینی که‌اطراف آن دیوار کشیده شده

محسود ـ کسی‌که بر او رشك و حسد میبرند .

محصود ـ دروشده ـ زراعتی‌که رسیده و درو شده باشد

محسوب ـ شمرده شده ـ بشمار آورده شده ـ انگاشته شده

محصوب ـ حصبه دار ـ مبتلا بناخوشی حصبه ـ

محسن نیکوکار ـ نیکوئی کننده

محصن ـ مرد زن دار ـ مردیکه زنی را به نکاح‌دائم خود در آورده است

محسنه ـ مؤنث محسن ـ زن نیکوکار ـ زن نیکی کننده

محصنه ـ مؤنث محصن ـ زن‌شوهردار

محذور ـ پرهیز شده ـ حذرشده ـ آنچه که از آن دوری شده است

محظور ـ ممنوع ـ حرام شده ـ ناروا

محروث ـ زراعت شده ـ حرث‌شده ـ بذر افشانده ـ تخم کاشته

محجور ـ کسیکه بواسطهٔ سفاهت و کم عقلی از تصرف در اموال خود منع شده باشد ـ سفیه دیوانه نیز میگویند

محموم ـ تب کرده ـ تب دار

محنه ـ آزمایش ـ بلا ـ رنج

مفروز ـ جداکردن جدا کرده‌شده چیزی که‌ازچیزدیگر بریده‌وجداشده‌باشد

مرئی ـ به فتح اول وکسر «ء» نمایان ـ پدیدار ـ چیزی که دیده بشود

مرئی ـ به فتح «ء» ـ چشم‌انداز ـ نظرگاه

مراحم ـ به فتح اول ـ مهربانی ـ رحمت ـ دلسوزی ـ بخشش

مرآت ـ بضم‌اول ـ نمودن ـ نمایش دادن ـ نمایاندن ـ خودنمائی

مزاحمت ـ بضم اول وفتح «ح و م» اذیت‌کردن ـ انبوهی‌کردن وتنگ‌گرفتن برکسی

محروس ـ حراست شده ـ حفظ شده ـ نگاهداری شده

مهجور ـ دور ازوطن. جدا مانده. دور افتاده ـ دور از دیدار

مهموم ـ اندوهگین ـ دلتنگ

مهنه ـ پیشه‌وکارخدمت‌و پرستاری کردن

مفروض ـ فرض کرده‌شده. آنچه خداوند بر بندگان‌فرض و واجب نموده

مرعی ـ به فتح‌اول وکسرعین ـ مراعات شده ـ آنچه در نظر گرفته‌شود و مراعات شود

مرعی ـ به فتح اول وسوم ـ گیاه و سبزه چراگاه «مراعی» جمع آنست

مراهم ـ جمع مرهم ـ هرداروئی که روی زخم بگذارند «مرهم کافوری» ترکیبی است از کافور و روغن زیتون و یك مرهم ساده که برای تسکین درد روی‌عضوی‌که دردمیکند میمالند

مراعات ـ رعایت یکدیگر کردن ـ نگاهداشتن و حفظ کردن چیزی ـ جریان امری را در نظر گرفتن

مزاهمت ـ باهم دشمنی کردن

مزمار - به کسر اول - نای - یکی‌از آلات موسیقی- استوانه‌ای‌شبیه به سرنا که بیشتر میان عربها متداول است- «مزامیر» جمع آنست

مزمزه - به فتح دو «م» - مزه‌کردن - چشیدن مزهٔ چیزی

منزجر- متنفر - رانده شده - منع شده باز داشته شده - ترسانده شده

مرغ - به فتح اول - سبزه و چمن - نوعی گیاه سبز و خرم که حیوانات علفخوار آنرا بامیل و رغبت میخورند

محروث - کاشته شده - غرس شده

مراقب - به ضم اول - چشم دارنده مراقبت‌کننده - نگهبان

مذموم - به فتح اول - نکوهش شده - سرزنش‌شده - بدوزشت-ناپسند

مذلت - به‌فتح اول و دوم وتشدید «ل» خوار شدن - خواری و پستی

مزق - پارگی - دریدگی

مسیر - به فتح اول - رفتن - روان‌شدن جای سیر وگردش

مسرور - به‌فتح اول - شاد - شادمان خوشحال

مضمار - جای ریاضت دادن یا مدت - ریاضت دادن اسب - میدان اسب دوانی - وآخرین نقطه که اسب در مسابقه باید به آن برسد

مضمضه - به‌فتح دو «م» آب دردهان گرداندن و شستن دهان با آب - مزمزه کردن

منضجر- ملول - دلتنگ - گرفته‌خاطر اندوهگین- دل‌آزرده -دلگیر

مرق - نیزه‌زدن- برکندن وجدا کردن پشم ازپوست-پشم یاپوست‌متعفن و بو گرفته - خارهای نازك خوشهٔ جو یا گندم

محروس - حراست شده - نگهداری شده - محافظت شده - حفظ شده - محروسه مؤنث محروس‌هم بهمین‌معانی‌است

مراغب- مایل‌ورغبت‌کننده

مضموم - ضمیمه شده - پیوسته شده ، جمع شده و نیز حرفی را گویند که علامت ضمه داشته باشد

مضلة - گمراهی - جائی‌که انسان راه را گم بکند

مضغ - به فتح اول - جویدن و نرم کردن غذا دردهان - خاییدن

مصیر- روده که‌طعام ازمعده بآن منتقل شود - محل بازگشت وپایان‌کار

مصرور - اسیر - بندی

مستوره ـ پوشیده ـ در پرده ـ پاکدامن
عفیف ـ با حیا « مساتیر »
جمع آنست

مس ـ به فتح اول وتشدید (س) ـ سودن
دست مالیدن ـ مالیده شدن دو
دوچیز بهم ـ بمعنی دیوانگی نیز
میگویند

مسبوق ـ سابقه دار ـ با سابقه ـ گذشته
و اتفاق افتاده ، پیشی گرفته

مساهرت ـ ـ به ضم اول و فتح چهارم
و پنجم ـ باتفاق شب را
تاصبح بیدار بودن ـ شب زنده
داری کردن

مسلوب ـ ربوده شده ـ کنده شده ـ سلب
شده و نیز « مسلوب المنفعه »
چیزی را گویند که از آن
بهره برداری نشود

مستور ـ پوشیده ـ نا پیدا ـ درحجاب
کنایه از عفیف و پاکدامن
نیز میباشد .

مسارعت ـ به ضم اول و فتح راء و ع
عجله کردن ـ شتاب کردن
شتافتن ـ بریکدیگر پیشی
گرفتن

منسوب ـ خویش ـ بسته ـ نسبت داده
شده ـ دارای نسبت ـ خویش و
قوم ـ جمع آن « مناسیب »

مستغل ـ (به ضم اول وفتح سوم و کسر
چهارم و تشدید لام) زمینی
که ازآن غله برگیرند ـ خانه
یا دکان یا ملکی که به اجاره
دهند ومنبع درآمد مستمر باشد

مسطوره ـ نمونه ـ نمونهٔ کالاکه ازجائی
بجای دیگر فرستاده شود
در عربی « مسطره » میگویند

مص ـ مکیدن

مصبوغ ـ رنگ شده

مصاهرت ـ داماد شدن ـ باکسی قرابت
سببی پیداکردن ـ بزن دادن
یا زن گرفتن

مصلوب ـ بدار آویخته شده ـ به صلیب
کشیده شده

مسطور ـ نوشته شده ـ نوشته

مصارعت ـ کشتی گرفتن باهم ـ کشتی
گیری

منصوب ـ نصب شده ـ مأمور ـ بکار گمارده
شده ـ برقرار شده ـ برپا کرد
شده

مستقل ـ آزاد ـ مختار ـ با استقلال ـ
کسی که به تنهائی و آزادانه
امورخودراادارہ کندوبدیگری
حق مداخله ندهد

مسلی ـ به کسر سوم ـ مشدده ـ تسلیت دهنده ـ اسبی که دراسب دوانی سوم واقع شود

مسائی ـ کارهای بد و زشت

مسمت ـ چیزیکه اسم خدا برآن برده شده

مشحوم ـ از پیه ساخته شده

مغلوب ـ شکست خورده ـ کسیکه براو چیره شده باشند

معبر ـ به ضم اول و تشدید «ب» تعبیر کننده ـ کسیکه تعبیر خواب میکند

مغفل ـ بهضم اولوفتحدوموفتحوتشدید سوم ـ نادان ـ کم هوش ـ کندذهن

مغاله ـ جای هلاك وآنچه موجب هلاك است .

مصلی ـ به ضم اول و فتح دوم وتشدید سوم ـ جای نمازخواندن ـ جای نماز و دعا ـ محل مخصوص در خارج شهر که مردم درروزهای مخصوص برای نماز گزاردن به آنجا میروند

مساعی ـ به فتح اول ـ کوششها

مسمط ـ به ضم اول و فتح دومو تشدید سوم ـ حکمی که رد نشود و اعتراضی برآن نباشدو نیز به معنی در رشته کشیده شده ـ مروارید در رشته کشیده ـ و در اصطلاح علم بدیع آنست که شاعر چهار یا پنج یا شش مصراع یا بیشتر «تاده مصراع» بریك قافیهٔ بگوید و بعد یك مصراع با قافیه دیگر بیاورد .

مشهوم ـ تیز خاطر و چالاك

مقلوب ـ برگشته ـ واژگون شده وارونه شده ـ شعر یا سخنی که کلمات آن مقدم و مؤخر شده باشد

مؤبر ـ تلقیح کننده ـ سوزن زن

مقفل ـ به ضم اول و کسر دوم و فتح و تشدید سوم ـ قفل شده ـ بسته شده

مقاله ـ به فتح اول و چهارم ـ گفتگو گفتار ـ سخن یك قطعهیا فصلی از کتاب ، یك مطلب که تحت عنوان معینی نوشته شده باشد جمع آن «مقالات» است

مصاعب - به‌فتح اول و کسر «ع» - سختیها مشقتها - شدائد و نیز اگر جمع **مصعب** به ضم اول و فتح «ع» باشد به‌معنی اسبهائیکه هنوز سوار کار بخود ندیده و سوار شدن بر آن دشوار میباشد

مکث - به‌فتح اول - درنگ کردن - مقیم شدن

منکوث - عهد شکسته

مناکثه - با هم پیمان شکستن

منتکث - عهد شکسته شده

مناط - جای آویختن - محل تعلیق ، آویختگی ، مجازاً به عنی ملاك و میزان و مقصد

منتهز - به ضم اول و فتح تاء و کسر هاء - فرصت یابنده - کمین کرده و چشم براه برای استفاده از فرصت

منثور - به فتح اول - پراکنده شده - افشنده شده و نیز سخن غیر منظوم را گویند

منتفع - به ضم اول - کسیکه از کاری یا چیزی فائده‌ئی گیرد - سودبرنده بهره گیرنده

ملاغات - مزاح کردن - سر بسر گذاشتن

مصائب - سختیها و رنجها - اندوهها - بلاها - حوادث بسیار ناراحت کننده و اضطراب آور - مفرد آن «مصیبت» است

مکس - به فتح اول و سکون «ك» باج یاحق گمرکی - حقی بود که در آن جاهل از فروشنده میگرفت

منکوس - نگونسار - سرنگون - واژگون سرازیر شده

مناکسه - نگون سار نمودن یکدیگر

منتکس - به‌ضم اول و فتح سوم و کسر «ك» سرنگون نگونسار

منات - به‌فتح اول - نام بتی بوده که بعضی طوایف عرب قبل از اسلام آنرا پرستش میکردند

منتهض - جنبنده

منصور - یاری شده - کمك شده کسیکه مورد یاری واستعانت واقع شده است .

منطفیء - خاموش‌شونده - فرونشانده‌شده چراغ یا آتش خاموش‌شونده

ملاقات - به ضم اول - باکسی روبروشدن روبروشدن باهم - یکدیگر را دیدن ، دیدار کردن

ملاز ـ به فتح‌اول ـ زبان کوچك که در حلق انسان جا دارد

مواٸد ـ خوان ـ طعام ـ خوردنی ـ خوان بطعام آراسته «مائدات» جمع آنست سختیها ـ بلاها

موٸوده ـ دختر زنده بگور کرده

ملاذ ـ پناهگاه ـ ملجأ ـ قلعه ـ دژ

مواعد ـ جای وعده کردن ـ زمان یا جای‌وعده‌دادن ـ هنگام اجراء کاری ـ عهد و پیمان و در اصطلاح بازرگانی : سررسید «مواعد» جمع آنست

موعوده ـ به فتح‌اول و ضم‌سوم ـ وعده داده شده ـ وعده کرده شده «یوم‌الموعود» روز قیامت

حرف ن

نائم ـ خوابیده ـ خوابنده ـ کسیکه بخواب رفته است

ناثر ـ نثر نویس ـ نویسنده

ناذر ـ نذرکننده ـ کسیکه بموجب‌شرطی در برابرخداموظف بانجام‌عملی شود

ناقذ ـ رهائی بخش ـ آزاد کننده

ناغوص ـ در آب فرو رفتن

ناکث ـ به کسر «کاف» کسیکه عهد و پیمان شکن است ـ برهم زننده معامله ـ بد قول ـ مصدر آن «نکث» است

ناهز ـ فرصت دارنده

نبوت ـ گیاهها ـ مفرد آن «نبت» است

ناعم ـ ملایم ـ نرم ـ لطیف ـ نازك

ناصر ـ یاری کننده ـ کمك کننده

ناظر ـ بیننده ـ نگرنده ـ نگران ـ بیننده نظر کننده ـ دیده‌بان ـ کسی که برای‌رسیدگی و نظارت درکاری نصب شود

ناقض ـ شکننده ـ عهدشکن ـ پیمان‌شکن

ناقوس ـ زنگ کلیسا ـ نام لحنی از ۳۰ لحن باربد ـ جمع آن «نواقیس» است

ناکس ـ نگونسار ـ سرافکنده ـ خمیده و به فتح «کاف» یعنی نالایق فرومایه بی‌سروپا

ناهض ـ قیام‌کرده ـ برخاسته ـ جوجه پرنده که بتواند پرواز کند

نبوط ـ بر آمدن آب

نبت ـ به فتح اول و سکون دوم وسوم ـ گیاه ـ روئیدن گیاه ـ جمع آن «نبوت» است

نزیز ـ بهفتح اول ـ شهوتران ـ شخص هوسران وطالبشهوت ـ زرنگ و با هوش

نبذ ـ به فتح اول و سکون دوم و سوم چیز اندك ـ قلیل ـ هر چیز کم

نذر ـ به فتح اول و سکون دوم و سوم عهد ـپیمانـ آنچه شخص برخود واجبکندکه در راه خدا بدهد یا انجام دهدـ جمع آن «نذور»است

نزیل ـمهمان ـطعام بابرکت ـ جمع آن «نزلاء» است

نحس ـ بهفتح اولوسکون دوم وسوم ـ بدیمن ـ بدشگون ـ نامیمون ـ نا مبارك ـ بد اختر ـ مخالف «سعد» که بمعنیخوش یمنی و مبارکیاستجمع آن«نحوس»است

نبغ ـ به فتح اول ـبرآمدن ـ ظاهر و آشکار شدن ـ هوشیاری و تیز فکری فوقالعاده

نسل ـ فرزند ـ ذریهـدودمان ـجمع آن «انسال» است

نسر ـ به فتح اول وسکوندوم و سوم ـ کرکس ـ نام دوستاره در آسمان که یکی را نسر طائر و دیگری را نسر واقع میگویند ـ نام بت معروفی بوده استکه اعرابقبل از اسلام آن را می پرستیدند

نبط ـ بر آمدنآب ـ طایفهئی از عجم کهدرنواحیعراقسکونتداشتهاند

نضیض ـ مقدارکم واندك ازهرچیزی را گویند

نبض ـ ضربان قلب ـ جنبش و حرکت رگ در انسان و حیوان

نزر ـ چیز کم و اندكرا گویند ـقلیل ناچیز ـ بیمقدار

نذیل ـ به فتح اول ـ فرومایه ـ پست ـ افشاننده

نحص ـخرمادهـدامنهکوهرا نیزگویند

نبق ـ درخت سدر ـ میوه درخت سدر که آنرا کنار به ضم «کاف» گویند

نصل ـ سر نیزه ـ پیکان ـ تیغه کارد یا شمشیرتیزـجمع آن «نصالـنصول وانصل) است

نصر ـ یاری کردن ـ و کمك کردن و نیز «نثر» بمعنیپراکندهکردنو غیر منظوم را میگویند

نسیب ـ شخص با اصل و نسب کسیکه شرف و فضیلت خانوادگی دارد عالیمقدار ـ خویش و بسته خویشاوند

ناسیه ـ فراموش کننده ـ از یاد برنده فراموش کار ـ مذکر آن «ناسی» است

نحر ـ به فتح اول و سکون دوم و سوم بریدن گردن شتر را گویند

نغبه ـ فعل زشت و ناپسندیده

نغمه ـ به‌فتح اول ـ آواز ـ سرود ـ آهنگ ترانه ـ نوا ـ جمع آن «نغمات» است .

نواختن ـ بر زمین زدن چیزی ـ زدن ساز زدن

نفاغ ـ به کسر اول ـ قدحی که با آن شراب میخورند

نقض ـ به فتح اول ـ شکستن ـ ویران کردن ـ معمولا برای عهدشکنی استعمال‌میشود ـ مثلا گفته میشود نقض عهد

نظیر ـ مثل و مانند ، برابر ـ همدوش و نیز «نضیر» بمعنای شاداب ـ سبز و خرم با طراوت ـ زیبا و تازه رو

نواحی ـ اطراف ـ جوانب ـ کرانه‌ها کنارها ـ قسمتی از مملکت ـ مفرد آن «ناحیه» است

نصیب ـ بهره حظ ـ بخت واقبال ـ جمع آن «انصبه» است

ناصیه ـ موی جلوی سر ـ پیشانی ـ جمع آن «نواصی» است

نهر ـ رودخانه ـ جوی‌آب ـ جمع آن «انهر ونهور» است

نقبه ـ سوراخ ـ گودی

نقمه ـ کینه‌کشی ـ عذاب ـ عقوبت ـ پاداش فعل بد

نواختن ـ نوازش ـ موردلطف قراردادن دلجوئی کردن

نفاق ـ دوروئی کردن ـ مکر و ریا بکار بردن

نغز ـ خوب ـ جالب ـ دلکش ـ نیکو ـ بدیع ـ تازه ونوهرچیزکه دیدنش موجب تعجب وشگفتی شود

نذیر ـ ترساننده ـ بیم دهنده

نواهی ـ نهی‌کنندگان ـ بازدارندگان منع کنندگان ـ مفرد آن ناهی «مذکر» و«ناهیه» مؤنث‌میباشد

حرف و

وازع ـ بازدارنده ـ منع کننده ـ پادشاه سردار لشگر

واحی ـ فرستنده وحی ـ الهام دهنده خبر دهنده ـ دست بدامن شدن

واسل ـ بجاآورنده امری برای خدا کسیکه با نیت « قربةالی‌الله» کاری انجام دهد

وتر ـ به فتح اول و دوم ـ زه کمان و نیز اصطلاحی است در هندسه ـ جمع آن«اوتار» است

وثن ـ به فتح اول و دوم ـ بت ـ صنم

وثیم ـ چاق ـ پر گوشت ـ پرو آکنده

وثیقه ـ محکم ـ استوار ـ گروئی ـ قابل اعتماد

وحل ـ به فتح اول و دوم ـ گل ولای منجلاب ـ جمع آن «اوحال»و «وحول» است

وسل ـ دست بدامن شدن

وسیله ـ دستاویز ـ سبب ـ آنچه که بواسطه‌آن کاری انجام دهند، جمع آن «وسائل» است

وسمه ـ برگ نیلی‌یارنگی شبیه به نیل که درآب خیس‌می‌کنندو زنان آن را به ابروی خود کشند

واضع ـ گذارنده ـ نهنده ـ قراردهنده وضع کننده

واهی ـ سست ـ کهنه‌و پوسیده ـ نااستوار بی اساس ـ پوچ ـ بی پا

واصل ـ وصل شونده ـ پیوست شونده

وطر ـ حاجت ـ نیاز

وسن ـ واژه‌فارسی است به‌معنی‌آلودگی و در عربی نیز بمعنی : نیاز ـ حاجت ـ خواب ـ چرت زدن ـ جمع آن«اوسان» است

وسیم ـ زیباروی ـ نیکوصورت ـ خوبرو خوش‌سیما ـ جمع آن«وسماء»است

وسیغه ـ حیوان بارکش

وهل ـ کسیکه‌ترسیده‌است ـ سست ـ بیمناك

وصل ـ پیوستن ـ پیوندکردن ـ بهم‌رسیدن

وصیله ـ حیوانیکه گوشتش خوردنی باشد ، جمع آن«وصایل» است

وصمه ـ سستی و رخوتی که بدن رادر برگیرد ـ عیب و ننگ و عار شکاف ـ خرده

وئد ـ به فتح اول و سکون دوم ـ زنده در گور کردن

وئید ـ زنده بگور کردن دختر

وزع ـ به فتح اول وسکون دوم وسوم ـ باز داشتن ـ منع کردن

وحی ـ آنچه از نهان به انسان خبر داده‌شود ـ الهام ـ ندای درونی خبر رسیدن از غیب

وغر ـ کینه ـ دشمنی ، بانگ ـ فریاد و خروش

وضئی ـ وضو گیرنده ـ کسی‌که دست و روی‌را برای خواندن نماز میشوید

وکز ـ نیزه زدن ـ مشت زدن

وعد ـ نوید دادن ـ کسی را به چیزی امیدوار کردن

وعید ـ وعده بددادن‌وعده‌شروترسناك‌دادن

وضع ـ نهادن ـ قرار دادن ـ گذاردن هیئت و شکل ـ طرز

وهی ـ سستی و فتور

وقر ـ به‌فتح‌اول وسکون ثانی ـ سنگینی متانت ـ وقار ـ بردبادی ـ سنگینی گوش ـ کر بودن

وضیع ـ پست ـ فرومایه ـ ناکس ـ سفله دنی

وکض ـ دور کردن ـ راندن

حرف ی

یراغ ـ اسب آزموده و راهوار که تند حرکت کند ـ درحالیکه سوار را تکان نمیدهد

یسار ـ طرف چپ ـ دست چپ ـ مخالف یمین‌که به معنی دست راست و طرف راست‌است ـ درفارسی‌نیز به‌معنی‌شوم‌و نامبارك‌و نحس‌است

یسیر ـ کم و اندك

یروغ ـ ـ فعل مضارع به‌معنی ، میرود

یمین ـ راست ـ طرف‌راست ـ ضدیسار که به معنی دست چپ و طرف چپ است

یراق ـ اسلحه از قبیل ـ تیر ـ کمان تفنگ و نیززین وبرگ اسب را گویند ـ نوعی نوار که از مفتولهای فلزی بافند و برای زینت برجامه‌یاچیزدیگردوزند

یصار ـ ثروتمندی و درآسایش وفراغ زندگی کردن و دولت ومکنت راگویند

یصیر ـ فعل مضارع به معنی ، میشود میگردد

یروق ـ فعل‌مضارع به‌معنی، صاف‌میشود

یمین ـ سوگند و قسم را گویند

قسمت دوم

فرهنگ لغات مشتقه

فرهنگ لغات مشتقه

ابد ـ (به فتح اول و دوم)همیشه ـ جاوید ـ دائم ـ زمانی‌که نهایت‌ندارد جمع آن «اباد» است

ابدیت ـ همیشگی و دوام ـ جاویدانی و بمعنی آخرت هم است

اب ـ (بفتح همزه) پدر ـ جمع آن «آباء» است

ابوت ـ (بتشدید و او) پدر بودن پدری

آباء ـ پدرها

اتیان ـ (بکسر اول) آوردن ـ آمدن ـ انجام دادن

اثاث ـ (بفتح همره) اسباب ـ کالا و اسباب ـ اسباب خانه

اثاث البیت ـ اسباب خانه

اثر ـ (به فتح اول و دوم) نشانه ـ علامت ـ جای پا ـ نشان قدم ـ حدیث و خبر ـ آثار جمع .آثار و مآثر ـ نشانه‌ها ـ علامت‌ها ـ یادگارها

ایثار ـ نثار کردن بذل کردن ـ دیگری را بر خود برتری دادن سود او را بر سود خود مقدم داشتن

اجر ـ(به‌فتح‌همزه وسکون اول ودوم) مزد ـ پاداش ـ مزدکار ـ اجور . جمع

اجرت ـ (بضم همزه) مزد ـ دستمزد ـ کرایه ـ مزدکار ـ (اجر) به ضم‌همزه و فتح جیم) جمع

اجاره ـ کرایه کردن ـ مزد و کرایه ـ کرایه دادن

ایجاد ـ اجاره دادن ـ به اجاره واگذار کردن

اجل ـ (بفتح اول و دوم) نهایت زمان عمر و جمع‌آن‌آجال است ـ مهلت

اجل ـ (بفتح اول و دوم و تشدید لام) بزرگتر

احد ـ (بفتح اول ودوم) یکتا وجمع‌آن‌آحاد است ـ یکی ـ کسی ـ یگانه

احدیت ـ یکتا بودن ـ یگانگی ـ یکتایی ـ یگانه بودن ـ یگانگی خدا

اخذ ـ (بفتح همزه) گرفتن ـ ستدن ـ فرا گرفتن
اخاذ ـ (بفتح همزه وتشدید خاء) بسیار گیرنده ـ سخت گیرنده
آخذ ـ گیرنده ـ دریافت کننده
اخ ـ (به فتح اول) برادر و جمع آن اخوه (بکسر همزه و اخوان) است
اخوت (بتشدید و او) برادری ـ برادر شدن ـ دوستی برادرانه
ادب ـ (به فتح اول و دوم) دانش
اداء ـ (بهفتح همزه)پرداختن ـ بجاآوردن ـ انجام دادن ـ بیان کردن
ادات ـ (بفتح همزه)ابزاروجمع آن ادوات است ونیز بمعنی ـافزار ـآلت
اذن ـ (بکسر همزه) اجازه دادن ـ اجازه
استیذان ـ اجازه خواستن
اذی ـ (به فتح همزه) رنج
ارث ـ (بکسر همزه) مال باز مانده ازمرده ـ مرده ریگ ـ آنچه ازمال
مرده به وارث میرسد
ارض ـ (بفتح همزه) زمین ـ کره زمین ـ اروض و اراضی جمع.
ازل ـ (بهفتح اول ودوم)آنچهاولوابتداء نداشته باشدـهمیشگی ـدیرینگی
زمانی که ابتداء ندارد ـ مقابل ابد
ازاء ـ (بفتح همزه) مقابل ـ برابر ـ روبرو
اس ـ و بضم همزه و بشدید سین ـ پایه پنیاد ـ شالوده ـ پی ـ اصل هر
چیز اساس جمع
اسف ـ (بفتح اول و دوم) افسوس خوردن ـ اندوه سخت ـ بسیاری
حزن ـ دریغ
اسیر ـ (به فتح همزه و سکون سین)دستگیرشدهـگرفتارـبندیـکسیکه در
جنگ گرفتارشود
اسراء (بضم همزه) جمع اسیر
اساری ـ (بضم همزه) اسیر شدهها
اسم ـ (بکسر همزه)نام و جمع آن اسامی و اسماء است
اصل ـ (بفتح همزه)ریشه ـ بیخ ـ بن ـ پی ـ نباید هرچیز
اصیل ـ نجیب ـ با اصل و نسب ـ پاك نژاد ـ جمع آن آصال واصلاناست

اصول ـ (بضم اول و دوم) ریشه‌ها ـ پایه‌ها ـ قوانین ـ و قواعد کلی مفرد آن اصل است

استیصال ـ پریشانی ـ بیچارگی ـ ریشه کن ساختن ـ بر کندن

اکید ـ (بفتح همزه و بکسر کاف) استوار ـ محکم

اکل ـ (بفتح همزه) خوردن

آکل ـ خورنده

اکول ـ پر خور ـ بسیار خوار و نیز بمعنی ـ زمین بلند شبیه بکوه ـ جمع اکاول

اکیل ـ هم خوراك ـ پرخور

آکله ـ نام مرضی است (خوره) ـ جذام

اله ـ (بکسر همزه) خدا ـ پروردگار ـ آفریدگار

الهه ـ (بکسر همزه) معبود ـ خداجمع آن آلهه است

الوهیت ـ صفت‌خدای ـ مقام الهی ـ ذات‌باریتعالی ـ خدایی ـ خدابودن

الفت ـ (بفتح همزه) دوستی کردن ـ انس گرفتن ـ دوستی و همدمی ـ خو گرفتن آمیزش داشتن

ائتلاف ـ با هم دوست و همخو شدن

الف ـ (بفتح همزه) هزار ـ آلاف و الوف جمع

الم ـ (بفتح اول و دوم)درد و رنج ـ آلام جمع آن است

الیم ـ دردناك ـ درد آورنده ـ بسیار دردناك

ام ـ (بضم‌همزه‌وبتشدید میم)مادر وجمع‌آن‌امهات ، مادران ـ اصل‌هرچیز

امت ـ (بضم همزه و بتشدید میم) گروه از مردم ـ جماعت پیروان یك پیغمبر ـ امم ـ جمع

امی ـ (بضم همزه و تشدید و کسر میم) کسیکه خواندن و نوشتن نداند مادر ـ مادری

امام ـ (بکسر همزه) پیشوا و جمع آن ائمه ، امامان است و نیز بمعنی پیشرو ـ پیشنماز

امد ـ (بفتح اول و دوم) غایت و نهایت و آخر چیزی ـ اجل ، و نیز بمعنی خشم وغضب ـ آماده جمع

امام ـ (بفتح همزه) جلو ـ پیش ـ روبرو

امر ـ (بفتح‌همزه وسکون‌میم)فرمان دادن ـ حکم. جمع آن «اوامر» است

امه ـ (بفتح اول و دوم) بمعنای کنیز ـ کنیزك ـ جمع آن اماآت

امور ـ کار

اوامر ـ فرمانها ـ جمع امر

امراء (به ضم همزه) فرماندهان ـ جمع امیر

امیر ـ (به‌فتح‌همزه)فرمانده ـ فرمانروا ـ درفارسی میرهم‌میگویند امراء جمع

امارات ـ (به فتح همزه) نشانه‌ها ـ جمع اماره

اماره ـ (بفتح همزه و تشدید میم) بسیار فرمان دهنده ـ اغراء کننده و بر انگیزاننده ببدی و شر ـ مؤنث امار

امل ـ (بفتح اول و دوم) آرزو و جمع آن آمال ، آرزو ـ آرمان

امن ـ (به فتح‌همزه) ایمن بودن ـ بی‌ترسی ـ اطمینان ـ آسایش وآرامش قلب ـ ضد خوف

امنیت ـ (به فتح همزه و بتشدید یاء در امان بودن ـ ایمنی ـ بی ترسی ـ آرامش وآسودگی

امنیه ـ (به فتح همزه و بتشدید یاء) سرباز مأمور حفظ نظم وآرامش‌در راهها و خارج شهر که اکنون ژاندارم نامیده میشود .

امین ـ امانت دار ـ طرف اعتماد ـ درست ـ امناء جمع

امناء (بضم همزه و فتح میم) جمع امین درستکاران

انثی ـ (به ضم همزه) ماده ـ زن ـ اناث و اناثی جمع

اناث ـ (بکسر همزه) زنان ـ مادگان ـ جمع انثی

انثیین ـ (به ضم همزه) دو جنس ماده

انس ـ (به ضم همزه) خو گرفتن ـ خوگرفتگی همخویی ـ همدمی ـ ضد وحشت

انیس ـ همدم ـ انس گیرنده

انس ـ (بکسرهمزه) مردم ـ بشر ـ اناس و اناسی جمع

انسان ـ (بکسر همزه) آدمی ـ مردم ـ بشر ـ اناس و آناس جمع

اناس ـ (به ضم همزه) مردم

اول ـ (به فتح همزی و بتشدید و او) نخستین ـ یکم ـ ضدآخر ـ اوائل و اولون جمع .

اوائل ـ (بفتح همزه) اولها ـ جمع اول
اولی ـ (به ضم همزه) مؤنث اول ـ بمعنی ـ نخست ـ یکم
آن ـ وقت
اوان ـ (به فتح همزه) وقت ـ هنگام
اهل ـ (به فتح همزه وبسکون هاء) خانواده ـ شایسته ـ سزاوار و بمعنی خانواده و فامیل وافراد خانواده ـعشیره و کسانیکه در یکجا سکونت دارند اهالی جمع
اهالی ـ مردمان
اهلی ـ (بفتح همزه و به کسر لام) خانگی ـ هر حیوانی که بانسان و خانه‌ها الفت گرفته باشد اعم از چهار پایان و پرندگان
اهلیت ـ سزاواری . شایستگی ـ داشتن ـ لیاقت و صلاحیت برای امری
آفات ـ آسیب ـ و نیز بمعنی بلا ـ زیان ـ هرچیزی که مایهٔ تباهی وفساد شود آفات جمع
اید ـ (به فتح همزه و سکون یاء) کمك
آیة ـ (آیت) نشان ـ قسمتی ازکتاب مقدس ـ علامت ـهریك از جمله‌ای قرآن ـ مجازاً بمعنی مرد بزرگ و چیز عجیب ـ آیات جمع

حرف «ب»

بأس ـ (بفتح باء) خشم ـ دلیری ـ شجاعت ـ قدرت ـ ترس ـ شدت وسختی
بائس ـ بیچیز ـ بیچاره ـ ترسان ـ نیازمند
بئس ـ (بکسر باء) که در مورد ذم استعمال میشود
بحث ـ (بفتح باء) گفتگو ـ کنجکاوی ـ کاوش ـ جستجو ـ ابحاث جمع
بحر ـ (بفتح باء) دریا وجمع‌آن **بحور** (بفتح باء) و بحار (بکسر باء) است و نیز بمعنی وزن شعر ـ طویل ـ مدید ـ بسیط ـ وافر ـ کامل
بحران ـ (بفتح باء) آشفتگی‌و تغییر حالت ـ تغییرحالت ناگهانی ـ مریض تب دارکه منجر به بهبودی یا مرگ او بشود
بدأ ـ (بفتح باء) آغاز شدن ـ ظاهر شدن ـ هویدا شدن
بادی ـ شروع کننده ـ آغاز ـ اول چیزی
بدع ـ (بفتح باء) تازه ـ نو ـ نوپیدا شده ـ چیز تازه ـ جوانمرد و برتراز اقران خود و درعلم و شرف

بدعة - (بکسر باء) تازگی قانون و رسم تازه

بدیع - تازه - نو - شگفت - ونیز بمعنی موجد ومبتدع - نو بیرون‌آورنده

بدایع - چیزهای نو ظهور

بد - (بفتح باء) روشن

بدره - کیسه زر - همیان - کیسه ای که در آن ده هزار درهم گذاشته‌شود

بدر و بدور جمع

بذر - (بفتح باء) تخم‌گیاه - دانه - هرتخمی که برای کاشتن بکار میرود -

بذور جمع

بذور - تخمهای گیاه - جمع بذر

بذل - (بفتح باء) بخشیدن مال - داد و دهش

باذل - بخشنده - بذل کننده - سخی

بذال - بسیار بخشنده - بسیار بذل کننده - سخی

براثة - (بفتح باء) بیزار شدن

بری - بیزار- بی‌گناه، - خالص- خالی- پاك ازچیزی - خلاف مذنب‌ومتهم

برد - (به فتح باء) سرما - سردی - ضد گرما

بارد - سرد - خنك

بارده - سرد

برید - سرد کردن

برید - پیك - قاصد - چاپار - پست - در عربی نیز برید میگویند و جمع

آن «برد» است به ضم باء وراء

براده - (به ضم باء) ریزه آهن که هنگام سرد شدن وکوبیدن‌آن‌میریزد

برودت - سردی - سرد شدن

براعه - (به فتح باء) قوی شدن در علم و ادب

بارع - دانشمند - نیکو - فائق -کسیکه در علم و فضل بردیگران‌برتری

داشته باشد

بروز - (به ضم باء)آشکارشدن - نمایان شدن - پدیدارشدن

برار - (به ضم باء) مدفوع حیوانی

برقع - به ضم باء و سکون راء و فتح قاف) روپوش صورت -روبند- نقاب

برهان ـ (بضم باء) دلیل و جمع آن براهین است و نیز بمعنی حجت ـ حجت روشن

بست ـ (بفتح باء) ـ جائی که کسی از ترس به آنجا پناه ببردکه نتوانند او را دستگیر کنند

بسط ـ فراخ کردن ـ وسعت دادن ـ گستردن

بسیط ـ ساده ـ فراخ ـ وسیع ـ خالص

بسیم ـ خندان ـ خنده‌رو ـ گشاده‌رو ـ **در فارسی** بمعنی خوش‌وخوشمزه و لذیذ هم گفته شده

بسام ـ (بفتح باء و تشدید سین) بسیار خندان

بصر ـ (بفتح اول و دوم) بینایی ، چشم وجمع آن **ابصار** (بفتح همزه) است

باصره ـ قوه بینایی

بصارة ـ بینا بودن

بصیرت ـ بینایی ـ دانایی ـ زیرکی ـ شاهد وحجت ـ بصائر جمع

بصیر ـ بینا ـ دانا ـ **بصراء** ـ جمع

بصره ـ شهریست درکشور عراق

بضاعة ـ سرمایه ، کالا ، و جمع آن **بضائع** است

بضع و بضعه ـ (بکسر باء) چند واند ـ معنی عدد میان سه و نه ، پاره‌ای ازگوشت ـ پاره‌ای ازچیزی ـ قسمتی ازشب «بکسر باء وفتح ضاد» جمع بضعه ـ جمع آن «بضع و بضاع و بضعات» است

بطل ـ (بفتح اول و دوم) دلیر ـ دلاور ـ شجاع جمع آن **ابطال** است

بطلان ـ (بضم باء) بیهوده ـ باطل‌شدن ـ ضایع‌شدن ـ ازکارافتادن

باطل ـ ناحق ـ ناچیز ـ بیهوده ـ یاوه ـ پوچ ـ ضد حق ـ جمع آن «اباطیل» است

بطالت ـ (بکسر باء) ولگردی ـ بیکاری « به فتح باء » دلیر شدن ـ دلیر بودن ـ شجاعت

بطن ـ (بفتح باء و سکون طاء) شکم و جمع آن **بطون** است و نیز بمعنی قبیله و طایفه‌است

باطن ـ پنهان ـ درون چیزی ـ داخل هرچیز ـ جمع آن «ابطنه» است

بطانه ـ آستر ـ آسترلباس و نیز بمعنی‌راز ـ سردرون ـ جمع «بطائن»است

بعث ـ (بفتح باء) برانگیختن ـ برانگیخته شدن ـ فرستادن ـ بیدارکردن

بعثت - برانگیخته شدن - فرستادن - برانگیختگی - رسالت
باعث - سبب - علت - انگیزه
بعد - (بضم باء) دوری - دور شدن - ضد قرب و نیز بمعنی رأی و حزم
بعد - (بفتح باء) پس - سپس - ضد قبل
بعید - دور - خلاف قریب
بعض - (بفتح باء) برخی
بعوضه - پشه
بغض - (بضم باء) کینه - دشمنی
بغضاء - کینه و دشمنی شدید - دشمنی سخت
بغی - (به فتح باء و سکون غین) ستم کردن - سرکشی - نافرمانی - گردنکشی
باغی - سرکش - و جمع آن بغات «بضم باء» است
بغات - (بضم باء) جمع باغی
بقاء - (بفتح باء) دوام - همیشگی - زیست
بقایا - بازماندگان - جمع بقیه
باقی و باقیه - پایدار - پاینده - جاوید - بازمانده - بجامانده
بقعه - (بضم باء) مکان سرپوشیده - قطعه‌ای از زمین - زمین ممتاز - زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد و نیز بمعنی خانقاه وصومعه جمع آن «بقاع و بقع» است
بقاع - (بکسر باء) جمع بقعه
بقیع - نام قبرستانست در مدینه - جائی که در آن درختان گوناگون یا بیخ هر نوع درخت باشد
بقل - « بفتح باء » سبزی وجمع آن بقول - « بضم اول و دوم » سبزیهاست دانه میوه و آنچه که از بذر بروید نه از ریشه ثابت - واحدش بقله
بقولات - سبزیها - دانه‌ها و میوه‌ها
باقلا - باقلی - ازدانه‌های خوراکی - بوتهٔ آن کوتاه و دارای ساقه‌های نازك و گلهای سفید - ثمر آن در غلاف نازك سبز رنگ جا دارد کوسك و کالوسك نیز گفته میشود
بلوغ - (به ضم اول و دوم) رسیدن بحدتکلیف - بحد رشد رسیدن وجوان شدن کودك

بالغ - و بالغه - بحد تکلیف رسیده - رسا - رسیده - رسنده
بلاغ - (به فتح باء) رسانیدن پیام - رسیدن بچیزی - رسیدن بمقصود - جمع آن «بلاغات» است
بلاغت - (به فتح باء) فصیح بودن - رسایی سخن و دراصطلاح ادب آوردن کلام مطابق اقتضاء مقام و مناسب حال مخاطب - و خالص بودن کلام از ضعف تألیف
بهاء - (به فتح باء) روشنی - رونق - درخشندگی - زیبایی - نیکویی
بهی و بهیة - روشن - نیکو - زیبا - ظریف - تابان - بهیة مؤنث بهی است
بهیمه - (به فتح باء) چهار پا و جمع آن بهایم، چارپایان است و نیز بمعنی گاو و گوسفند و اسب و شتر و استر است
بیضه - (بفتح باء) تخم مرغ یاحیوان دیگر و نیز بهمعنی خصیه - خایه - کلاه خودهم میگویند
بیض - تخم مرغ - تخم - واحدش **بیضه** - جمع آن **بیوض** - و **بیضات** است و «بکسر باء» بمعنی سفیدات - جمع آن ابیض است
بیاض - سفید - سفیدی - بیاض البیض یا بیاض البیضه، سفیده تخم مرغ
بیضاء - روشن - بمعنی سفید - سفید پوست - مؤنث ابیض
بیع - (به فتح باء) فروختن - خریدن - خرید یا فروش بیشتر بمعنی فروختن استعمال میشود
بایع - فروشنده
بیعت - (به فتح باء) عهد و پیمان - پیمان دوستی ووفاداری و «بکسر باء» معبد یهود جمع آن «بیعات» است
بیت - (به فتح باء) خانه و جمع آن بیوت، خانهها است و نیز بمعنی دو مصراع از شعر جمع آن ابیات است
بیتوته - (به فتح باء) شب بروز آوردن - شب ماندن درجائی - شب را در جائی بسر بردن
بیوت - خانهها

حرف ت

تسلی - آرام شدن - خرسند شدن - آرامش یافتن - فارغ از اندوه شدن
تسلیة - دلداری دادن - دلخوشی دادن - خرسندی دادن - کسی را از غم و اندوه رهایی دادن

تسلی ـ نوازش کردن
تعب ـ (به فتح اول ودوم)رنج ـ سختی ـ ماندگی ـخستگی ـ ضد راحت
جمع آن «اتعاب» است
تبعه ـ (به فتح اول و دوم) پیروان
تبعیت ـ پیروی کردن
ترك ـ (به فتح تاء) واگذاردن ـ واگذاشتن ـ ول کردنـدست برداشتن
از کاری یا چیزی
تارك ـ (به‌کسر راء) رها کننده ـ ترك کننده
تلمیذ ـ (بکسر تاء) شاگرد
تلامذه و تلامیذ ـ شاگردان ـ جمع تلمیذ است
تلمذ ـ (به فتح اول‌ودوم وتشدیدمیم مضموم) شاگردی‌کردنـشاگردشدن
تلف ـ (به فتح اول و دوم) ضایع کردن ـ هلاك شدن ـ نیست شدن
تمر ـ (به‌فتح تاء و سکون میم) خرما ـ واحدش تمرة است
تمره ـ یکدانه خرما
تمار ـ (به تشدید میم) خرما فروش
تمام ـ (به فتح تاء)کامل کردن ـ درست کردن ـ همه
تام وتامه ـ کامل ـ تمام
تتمیم ـ کامل کردن ـ تمام کردن
تلاوت ـ (به فتح تاء) خواندن کتاب ـ قرائت قرآن
تالی ـ دومی ـآنکه بعد بیاید ـ تابع ـ پیرو ـ از پی آینده
تلو ـ (به‌کسر تاء و سکون لام) پیروی‌کننده ـ در ضمن ، عقب ـ پیرو ـ
دنباله ـ بچهٔ شتر که دنبال مادر خود میرود

حرف ث

ثبت ـ (بفتح ثاء) یادداشت‌کردن ـ نوشتن ـ برقرار وپابرجاکردن
ثبوت ـ (به‌ضم اول) مسلم بودن ـ پابرجابودن ـ استواری ـ پایداری
ثبات ـ (بضم ثاء) استقامت و پایداری ـ استواری
ثبات ـ (بفتح ثاء وبتشدید باء) ثابت‌کردن ـ ثبت‌کردن
ثری ـ (بفتح ثاء) خاك ـ خاك نمناك ـ زمین

ثریا ـ (بضم ثاء وفتح راء و یاء مشدد) مجموع چند ستاره است شبیه گردن بند ـ چلچراغ و نیز بمعنی ستاره پروین

ثقبه ـ (بضم ثاء) سوراخ کوچك ـ منفذ ـ جمع آن ثقب (بضم اول ودوم) است

ثاقب ـ (بکسر قاف) نافذ ـ سوراخ کننده ـ روشن ـ تابان ـ درخشان

ثقب ـ (بفتح ثاء وسکون قاف) سوراخ کردن ـ رخنه ـ جمع آن «اثقب و ثقوب» است

ثغر ـ (بفتح ثاء و سکون غین) مرز ـ دهان ـ دندان ـ دندان جلو و جمع آن «ثغور» است

ثغور ـ (بضم اول و دوم) جمع ثغر ـ دندانها

ثقل ـ (بکسر ثاء) سنگینی ازحیث وزن ـ بارگران ـ جمع آن «اثقال» است

ثقالت ـ سنگین بودن ـ سنگینی

ثقیل و ثقیله ـ سنگین ـ «جمع آن ثقال و ثقلاء» است

ثلاث و ثلاثه ـ (بفتح ثاء) عدد سه ـ سه (۳) ـ ثلاثه غساله : سه جام شراب که صبح بنوشند

ثالث ـ سوم

ثلث ـ (بضم ثاء وسکون لام) يك سوم چیزی ـ ($\frac{۱}{۳}$) ـ سه يك ـ جمع آن «اثلاث» است

ثلثان ـ (بضم ثاء) دو سوم ($\frac{۲}{۳}$)

ثلاثون ـ **و ثلاثین** ـ عدد سی ـ سی (۳۰)

ثمر و ثمره ـ (بفتح اول و دوم) میوه ـ بر ـ بار درخت ـ جمع آن «ثمرات و ثمار بکسر ثاء» سودها است

ثمار ـ (بکسر ثاء) سودها

ثمرات ـ سودها

ثمن ـ (بفتح اول و دوم) بهاء قیمت چیزی

ثامن ـ **و ثامنه** ـ هشتم

ثمن ـ (بضم ثاء) يك هشتم چیزی. ($\frac{۱}{۸}$) ـ هشت يك ـ جمع آن «اثمان» است

ثمانون و ثمانین ـ هشتاد ـ (۸۰) ـ عدد هشتاد

ثمین و ثمینه ـ گرانبها

ثناء ـ (بفتح ثاء) مدح ـ ستایش ـ جمع آن «اثنیه» است

ثانی ـ دوم ـ ثانی اثنین «بکسر همزه وفتح نون» کنایه ازمثل ومانند ونظیر ـ ثانوی ـ دوم ـ دومی

ثانیه ـ $\frac{۱}{۶۰}$ دقیقه ـ مؤنث ثانی ـ جمع آن ثوانی است
ثنوی ـ (بفتح اول و دوم) بت پرست ـ منسوب به ثنویه که معتقد به دو خدا هستند .
ثنایا ـ (بفتح ثاء) دندانهای پیشین ـ دندانهای تیز جلودهان که دو در بالا و دو درپائین قراردارد ـ واحدآن «ثنیه» است
ثنیه ـ (بفتح ثاء وکسرنون وتشدید یاء) دندان پیشین
ثواب ـ (بفتح ثاء) مزد ـ پاداش ـ جزاء ـ پاداش کارخوب و پسندیده
ثوب ـ (بفتح ثاء) جامه ـ لباس ـ جمع آن «ثیاب» و «اثواب» است
ثیاب ـ جامه‌ها ـ واحد آن «ثوب» است
ثور ـ (بفتح ثاء) گاونر ـ جمع آن «ثیران» به‌کسر ثاء است بمعنی گاوها
ثیران ـ (بکسرثاء) جمع ثور ـ گاوها
ثوره ـ مؤنث ثور ونیز بمعنی کثرت وهیجان‌است. گاوماده ـ هیجان ـ شورش
ثوران ـ (بفتح اول و دوم) هیجان ـ برانگیخته‌شدن وبرخاستن گردوغبار برپاشدن فتنه
ثیبه ـ (بفتح ثاء و تشدید یاء) زن بیوه
ثیبات ـ (بفتح ثاء و تشدید یاء) جمع ثیبه ـ زنهای بیوه
ثیب ـ مردزن دیده ـ این کلمه درمذکرومؤنث‌یکسان‌است زن شوهرمرده ـ زنی که ازشوهرش طلاق گرفته باشد ـ بیوه

حرف ج

جبر ـ (بفتح جیم) شعبه‌ای ازعلوم ریاضی که درآن حروف بجای اعداد بکار میرود
جابر ـ ستمگر ـ شکسته بند ـ گردنکش و ستمکار
جبران ـ (بضم جیم) تلافی کردن
جبار ـ (بفتح جیم و تشدید باء) بسیار ستمگر ـ مسلط ـ قاهر ـ قادر ـ بسیارمتکبر و نیز بمعنی یکی ازنامها و صفات باری تعالی
جبابره ـ ستمگران ـ جمع جبار است
جبروت ـ قدرت وسلطه وعظمت ـ عالم قدرت و عظمت الهی ـ صیغه مبالغه
جبیره ـ دو چوب است که شکسته بند استخوان شکسته را با آن می‌بندد تخته بند ـ جمع آن «جبائر» است

جبن ـ (بضم جیم) ترس ـ بددلی ـ ضعف قلب
جبان ـ (بفتح جیم) ترسو ـ بد دل ـ کم دل ـ جمع آن «جبناء» است
جبون ـ (به فتح جیم) ترسو ـ کم دل ـ ضعف قلب
جبین ـ پیشانی ـ جبهه ـ یك طرف پیشانی ـ جمع آن «اجبن واجبنه» است
جبن ـ (به ضم جیم و ب) پنیر
جبهه ـ (بفتح جیم) پیشانی ـ بالای ابروها و زیر موهای پیش سر ـ جمع آن «جباه وجبهات» است و نیز بمعنی جماعت مردم و قسمت جلو میدان جنگ و نام منزلی از منازل
جباه ـ (بکسر جیم) جمع جبهه
جحد ـ (بفتح جیم) نپذیرفتن ـ انکارکردن ـ انکارکردن امری یاحق کسی ـ تکذیب کردن
جحود ـ (بضم اول و دوم) انکارکردن
جاحد ـ انکارکننده
جدل ـ (بفتح اول و دوم) ستیزه کردن ـ نزاع ـ خصومت
جدول ـ (بفتح جیم و واو) جوی آب ـ نهرآب ـ و نیز چند خط افقی و عمودی که برصفحه کاغذ بکشند ـ جمع آن «جداول» است
جذب ـ (بفتح جیم) کشیدن بطرف خود ـ کشیدن ـ کشش ـ ضد دفع ـ در اصطلاح فیزیك ربایش
جاذب ـ رباینده ـ جذب کننده ـ بخود کشنده ـ کشاننده ـ جمع آن «جواذب» است
جذاب ـ (بفتح جیم وبتشدید ذال) بسیار رباینده ـ جذب کننده ـ بسوی خودکشنده
جذر ـ (بفتح جیم) ریشه ـ بیخ ـ اصل ـ جمع آن «جذور» است ـ درعلم حساب عددی که آنرا درنفس خودش ضرب کنند
جریده ـ روزنامه ـ شاخه نخل ـ شاخهٔ بی برگ ـ عده‌ای سوار بدون پیاده جمع آن «جرايد» است
جرايد ـ روزنامه ها ـ جمع جریده
جراد و جراده ـ ملخ ـ واحدش جراده است
جرح ـ (بفتح جیم) زخم کردن ـ بدگفتن ـ ساقط کردن ـ باطل کردن شهادت

جراحة ـ زخم شدن ـ جمع آن « جراح و جراحات » است

جراحات ـ زخمها ـ جمع جراحت

جارح ـ جارحه ـ زخم کننده و نیز بمعنی ـ عضو بدن انسان خصوصاً دست وهرحیوانی که صید بکند اعم از درندگان یاپرندگان ـ جمع آن «جوارح» است

جوارح ـ زخم کننده ها

جراح ـ معالجه کننده زخم ـ پزشکی که بعضی امراض را با بریدن و شکافتن اعضاء بدن معالجه میکند

جریان ـ (بفتح اول و دوم) روان شدن آب یاهرچیزمانند آن ـ بوقوع پیوستن امری

جاری ـ روان ـ رایج ـ درجریان و نیز بمعنی زن برادرشوهر ـ دو یاچند برادر که همه زن داشته‌باشند زنان آنان نسبت بیکدیگرجاری نامیده میشوند ـ یاری وییری هم میگویند

جاریه ـ کنیز ـ مؤنث جاری ـ بمعنی روان ـ درجریان و نیز دختر کوچك ـ کنیزك ـ کشتی ـ جمع آن « جاریات و جواری» است

جار ـ همسایه ـ زنهار دهنده ـ زنهار خواهنده ـ جمع آن « اجوار و جیران » است

جیران ـ جمع جار

جزء ـ (بضم جیم) پاره یاقسمتی ازچیز ـ بخش و پاره‌ای ازچیزی

جزئی ـ (بضم جیم) کوچك و ناچیز ـ منسوب بجزء ـ کم ـ اندك ـ خلاف کل

جزاء ـ (به فتح جیم) پاداش ـ سزا ـ مزد ـ پاداش نیکی و بدی

جزیه ـ (بکسرجیم) خراج زمین ومالیاتی که کافروذ می‌بمسلمین درقدیم میدادند ـ گزیت

جسر ـ (بکسرجیم) پل ـ جمع آن «جسورواجسر» است

جسارت ـ گستاخی ـ دلیری ـ بی‌پروائی ـ بیباکی

جسور ـ گستاخ ـ شجاع ـ دلیر ـ بیباك

جسم ـ (بکسر جیم) تنه ـ بدن ـ تن ـ هرچیزی که طول و عرض‌وعمق داشته باشد

جسیم ـ بزرگ ـ تنومند ـ تناور ـ خوش‌اندام
جسمانی ـ جسمی ـ (بکسر جیم) منسوب بجسم
جمال ـ (بفتح جیم) قشنگی ـ حسن صورت ـ زیبائی ـ خوبی ـ خوشگلی
جمال ـ (بفتح جیم وتشدید میم) ـ ساربان ـ شتربان ـ شتردار ـ جمع آن «جماله» است
جمیل و **جمیله** ـ قشنك ـ خوب ـ نیکو ـ زیبا ـ خوشخو ـ خوشگل
جمل ـ (بفتح اول و دوم) شتر ـ شتریك‌کوهانه یا دوکوهانه ـ جمع آن «جمال و اجمال و جماله» است
جعل ـ (بفتح جیم) گذاشتن ـ ساختن ـ گردانیدن ـ قرار دادن ـ وضع کردن ـ خلق کردن
جعل ـ (بضم جیم وفتح عین) نوعی ازسوسك ـ حشره‌ایست سیاه وپردار و زشت که روی‌سرگین حیوانات مینشیند وآنراسرگین غلتان و سرگین‌گردان هم میگویند
جعاله ـ حق‌العمل ـ اجرت عامل ـ اجرتی که بسرباز و مرد سپاهی در زمان جنك بدهند جمع آن «جعالات» است
جعلی ـ (بفتح جیم) ساختگی
جلال و جلالت ـ (بفتح جیم) بزرگی شأن و مقام ـ بزرگواری ـ عزت و شکوه ـ عظمت ـ شوکت
جلیل و جلیله ـ بزرك و گرامی ـ و نیز بمعنی جل اسب ـ پوشاك چهارپایان ـ پرده
جل ـ (بضم جیم) پالان و روپوش حیوان ـ پوشاك چهارپایان
جلال ـ (بفتح جیم و تشدید لام) حیوان کثافت‌خوار
جلاء ـ (بفتح جیم) روشنی دادن ـ صیقل دادن ـ از خانمان دورشدن ـ واضح و آشکارشدن امری
جلی ـ روشن ـ واضح ـ آشکار ـ صیقل‌داده شده ـ پرداخت شده
جلوه ـ شکوه ـ نمایش ـ رونمایی ـ هدیه که داماد دروقت زفاف به‌عروس میدهد
جلوس ـ نشستن
جلسه ـ یکدفعه نشستن ـ نشست ـ یك نشست ـ نشستن برای مذاکره درامری وجمع آن «جلسات» است

جماد ـ (بفتح جیم) جسم بدون نمو ـ هرچیز بیجان و بی‌حرکت ازقبیل سنك و چوب و فلز ـ جمع آن «جمادات» است

جامد ـ یخ بسته ـ خشك ـ افسرده ـ جمع آن «جوامد» است

جامده ـ خشك و بیجان

جمود و جمودیت ـ خشك و بیجان بودن . بسته شدن ـ یخ بستن آب ـ افسردگی

جامدات ـ چیزهای خشك و بیجان

جمع ـ (بفتح جیم) دسته ـ گروه ـ گردآوردن ـ فراهم آوردن جماعتی ازمردم ـ جمع آن «جموع» است

جامع ـ جمع کننده ـ گرد آورنده ـ هرچیز تمام و کامل و بمعنی مسجد بزرگ ـ جمع آن « جوامع» است

جامعه ـ گروهی ازمردم ـ تودهٔ مردم ـ علاقه ـ مؤنث جامع

جوامع ـ جمع جامعه و جامع

جمیع ـ همه ـ اجتماع جمع‌شدن ـ جماعت مردم ـ همگی ـ ضدمتفرق

جماعة ـ گروه ـ گروهی ازمردم ـ جمع آن «جماعات» است

جمعه ـ روز هفتم هفته ـ روز آدینه

جماع ـ نزدیکی زن و مرد ـ مقاربت ـ باهم جمع شده

جنت ـ (بفتح جیم و تشدید نون) باغ ـ بهشت ـ فردوس ـ جمع آن « جنان و جنات » است

جنان و جنات ـ جمع جنت هستند ـ بهشتها ـ باغها ـ فردوسها

جنین ـ بچه درشکم مادر ـ هرچیزپوشیده ومستور ـ جمع آن «اجنه» است

جنه ـ (بضم جیم) سپر ـ جنن « به ضم جیم و فتح نون » جمع آنست

جنس ـ (بکسرجیم) کالا و متاع ونیزبمعنی آنچه‌که شامل انواع متعدده باشد ـ جمع آن «اجناس» است

جناس ـ همجنس‌کردن ـ همجنس بودن ـ همجنسی

جنسیت ـ حالت یا ماهیت جنس

جود ـ (بضم جیم) بخشش

جواد ـ بخشش کننده ـ بسیار بخشنده ـ سخی ـ بخشنده « برای مذکر و مؤنث » جمع آن « اجواد و اجاود و اجاوید » است

جودت ـ (بفتح جیم) ذکاوت ـ بفراست و تندی چیزی را دریافتن

جور ـ (بفتح جیم) ستم کردن ـ ازراه راست منحرف شدن ـ کنار رفتن درفارسی بمعنی خط لب‌جام هم گفته شده

جائر ـ ستم‌کننده ـ ستمکار ـ ظالم ـ جورکننده ـ جمع آن «جوره» بفتحات است

جوار ـ همسایگی ـ عهد و امان ـ پناه و زینهار

جهد ـ (بفتح جیم) سعی ـ کوشیدن ـ کوشش

جهاد ـ جنگ کردن در راه حق ـ کوشش کردن ـ کوشیدن

جاهد ـ کوشا ـ جهد کننده ـ کوشش کننده ـ کوشنده

جوف ـ (بفتح جیم) تو ، میان و نیز بمعنی شکم ـ اندرون چیزی ـ داخل چیزی ـ جمع آن «اجواف» است

جوز ـ (بفتح جیم) گردو ـ گردکان ـ معرب گوز « بفتح گاف »

جائزه ـ بخشش ـ نتیجه مسابقه وجمع آن جوائزمی‌باشد ـ مؤنث جائز ـ صله عطیه ـ پاداش

جهر ـ (بفتح جیم) بلند کردن صدا ـ آشکار کردن چیزی ـ بلند کردن آواز هنگام صدا

جهاره ـ بلندکردن صدا

جهاز ـ وسیله و اسباب ونیز بمعنی آنچه از اسباب و رخت و اثاث برای عروس یا برای مسافر آماده کنند و نیز بمعنی دستگاه مانندکشتی و چرخ روغنگیری وپالان شتر ـ جمع آن «اجهزه و اجهزات»است

جهیز و جهیزیه ـ اثاثیه ، عروس و نیز بمعنی اسب چابک و تیزرو

جهل و جهاله ـ نادانی ـ بی‌خردی

جاهل ـ نادان ـ جمع آن «جهال و جهلاء و جهله » است

جاهلیت ـ حالت دوره نادانی ـ حالت جهل ـ دورهٔ بت پرستی

جید ـ (بکسر جیم) گردن و جمع آن « اجیاد » است

جیغه ـ (بکسر جیم و تشدید غین) تاج ـ افسر ـ نیمتاج ـ هرچیز شبیه به تاج که بکلاه و جلو سربزنند

جیش ـ (بفتح جیم) لشگر سپاه ـ ارتش ـ جمع آن « جیوش » است

حرف ح

حب ـ (بهضم حاء) دوست داشتن ـ دوستی ـ عشق و نیز بمعنی ظرف سفالی بزرگ مانند خم که در آن آب میریزند .

حب ـ حبه ـ (بهفتح حاء) دانه و جمع آن « حبوب وحبوبات » است و نیز بمعنی دانهٔ گندم ـ دانهٔ نخود و امثال آنها ـ واحدش حبه است

حبیب ـ دوست ـ یار ـ معشوق ـ محبوب ـ جمع آن « احباء واحباب واحبه» است

حباب ـ سرپوش ـ روچراغ ـ برآمدگیهائی که هنگام سقوط چیزی درآب یا آمدن باران در سطح آب پیدا میشود « بهضم حاء » در عربی بهمعنی دوستی ـ عشق و محبوب نیز میگویند

حبس ـ (بفتح حاء) باز داشت کردن ـ زندانی کردن ـ باز داشتن جمع آن «حبوس» است

حتم ـ (بفتح حاء) محکم کردن امری ـ واجب ولازم کردن ـ حکم کردن و نیز بهمعنی ساده و خالص جمع آن « حتوم » است

حاتم ـ نام یکی از بخشندگان عرب ـ حاکم ـ قاضی و نیز بمعنی غراب و زاغ نیز گفته میشود

حجب ـ (بهضم حاء) شرم وحیا و« به فتح حاء» پوشاندن ـ مستور کردن ـ پنهان ساختن ـ بازداشتن

حجاب ـ (بکسر حاء) پرده ـ چادر ـ روپوش ـ روبند ـ جمع آن حجب « بهضم حاء و جیم » است

حاجب ـ پرده‌دار و جمع آن حجاب (بهضم حاء و تشدید جیم) ، پرده داران است و نیز بهمعنی ابرو ـ جمع آن «حواجب وحواجیب» است

حد ـ (بهفتح حاء) اندازه و جمع آن حدود است و نیز بهمعنی حائل و حاجز میان دوچیز ـ کناره و انتهای چیزی ـ کرانه ـ مرز

حدت ـ (بکسر حاء و تشدید دال) تیزی ـ تندی ـ برندگی ـ خشم و غضب

حدید و حدیده ـ آهن

حداد ـ (بهفتح حاء و تشدید دال) آهنگر ـ آهن فروش

حاد و حاده ـ تیز ـ تند ـ برنده ـ قاطع

حدث ـ (بفتح اول و دوم) بدعت ـ امری که معروف در سنت و شریعت نباشد و نیز بمعنی نو ـ امری که تازه واقع شده ـ غایط و آنچه که وضو و نماز را باطل کند ـ جمع آن «احداث» است

حدوث ـ تازه پیداشدن ـ نوپیداشدن ـ پدیدآمدن ـ رخ دادن ـ چیز تازه ـ ضد قدیم

حادث ـ **حادثه** ـ رخ دهنده ـ جمع آن «حادثات و حوادث» است و نیز بمعنی تازه ـ نو ـ آنچه تازه پدیدآمده ـ ضد قدیم ـ حادثه مؤنث حادث بمعنی ـ نورسیده ـ پیش آمد تازه ـ واقعه ـ آسیب و بلا

حدیث ـ گفتار و به فتح حاء ـ نو ـ تازه ـ جدید ـ چیز تازه ـ جمع آن حداث « بکسر حاء» و حدثاء است

حدیقه ـ (بفتح حاء) باغ وجمع آن حدائق است و نیز بمعنی ـ باغچه ـ بستان

حدقه ـ (بفتح اول و دوم) حلقه چشم ـ سیاهی چشم ـ خانه چشم ـ چشم خانه جمع آن « حدق و حدقات و حداق » است

حذر ـ (بفتح اول و دوم) دوری جستن ـ پرهیز کردن ـ ترسیدن ـ بیم و پرهیز « بفتح حاء و کسر ذال » مرد ترسنده و باپرهیز و زیرك

حذاقه ـ دانا و ماهر ـ استاد ـ زیرك

حاذق ـ ماهر ـ استاد ـ زیرك ـ جمع آن «حذاق» است

حرث ـ (بفتح حاء) کاشتن تخم ـ شخم زدن ـ شیار کردن زمین برای زراعت ـ کشتکاری

حراثت ـ برزگری ـ کشتکاری ـ زراعت ـ شخم زدن زمین برای زراعت

حارث ـ برزگر ـ کشاورز ـ شیار کننده ـ جمع آن «حراث» بضم حاء و تشدید راء میباشد

حراث ـ برزگران ـ زارع ـ شیار کننده زمین برای زراعت

حراست ـ (بفتح حاء) پاسبانی ـ نگهبانی ـ نگهداری ـ محافظت

حارس ـ پاسبان ـ حفظ کننده ـ نگهبان و جمع آن « حراس و حرس و حرسه و احراس » است

حرص ـ (بکسر حاء) آز ـ شره ـ آزمندی

حریص ـ آزمند ـ آزور ـ دارای آزوشره ـ بسیارمشتاق و راغب بچیزی جمع آن « حرصاء و حراص » است

حرف ـ (بفتح حاء) سخن یکی ازحروف الفبای و جمع آن حروف و حرف است و نیز بمعنی کلمه و سخن ـ گپ ـ کلمه‌ای که نه اسم باشد و نه فعل

حراف ـ (بفتح حاء و تشدید راء) سخنور

حریف ـ همکار ـ هم پیشه ـ طرف شخص در بازی یا نبرد ـ جمع آن «حرفاء» است

حرفه ـ (بکسرحاء) کسب و کار ـ پیشه ـ صناعت ـ جمع آن «حرف» است

حرب ـ (بفتح حاء) جنگ ـ کارزار ـ نبرد ـ جمع آن «حروب» است

حربه ـ اسباب‌جنگ ـ سلاح ـ آلت جنگ ازقبیل شمشیروخنجر وسرنیزه جمع آن «حراب» است

حرباء ـ نوعی‌ازسوسمار ـ جانوری‌است شبیه چلپاسه‌که‌درآفتاب تغییررنك میدهد ـ آفتاب‌پرست ـ جمع آن«حرابی»است

حرم ـ (بفتح اول و دوم) مکان محترم ـ گرداگرد خانه ـ اندرون‌سرا ـ داخل‌خانه ـ داخل کعبه ـ گرداگرد کعبه و هرجاکه تحت حمایت مرد باشد ـ جای اهل و عیال مرد ـ احرام جمع

حرمت ـ ممنوع بودن ـ ذمه ـ مهابت ـ آبرو ـ ارجمندی جمع‌آن « حرم و حرمات » است

حرامی ـ دزد ـ راهزن ـ حرامکار ـ کسیکه مرتکب فعل حرام شود

حرام ـ ناروا ـ امری که بجا آوردنش گناه باشد و آنچه که خوردنش منع شده ـ جمع آن حرم « بضم حاء و راء)

حریم ـ حدود ـ جمع آن « حرم و احاریم » است

حزن ـ (بضم حاء) اندوه ـ دلتنگی ـ خلاف‌سرور

حزین ـ اندوهناك ـ دلتنگ ـ جمع آن « حزان و حزناء » است

حس ـ (بکسرحاء) حرکت و صدای نرم ـ درك ـ ادراك ـ دریافت امری

حساس ـ بسیار درك‌کننده ـ دریابنده ـ کسیکه چیزی را زود درك‌کند

حسن ـ (بضم حاء) نیکویی ـ خوبی ـ زیبایی ـ جمال ـ جمع آن « محاسن » است

حسن و حسنه ـ (بفتح اول و دوم) خوب و نیکو و جمع آن حسان « بکسرحاء » است

حشمت ـ (بکسرحاء) وسیلهٔ بزرگی و بزرگواری ـ شرم و حیا
حشم ـ (بفتح اول و دوم) خویشان و کسان ـ خدمتکاران
حصن ـ (بکسرحاء) قلعه ـ دژ ـ پناهگاه
حصان ـ اسب ـ اسب نر ـ اسب نجیب
حسنات ـ جمع حسنه ـ کارهای نیك و پسندیده ـ نیکوییها
حصین ـ محکم ـ استوار
حصر ـ (بفتح حاء) محدودکردن ـ درحصارکردن ـ دورچیزی را گرفتن
حسان ـ جمع حسن ـ خوب و پسندیده
حصیر ـ بوریا ـ فرشی که ازنی یا برك درخت خرما ساخته شده با.د
حصار ـ دیوار ـ بارو ـ دژ
حض ـ وادارکردن
حض ـ مکان پست ـ پستی
حضر ـ (بفتح اول و دوم) ضد سفر ـ یکجا ماندن ـ نزدیك ـ درگاه ـ جای حضور
حضور ـ حاضرشدن ـ حاضر بودن ـ نزد کسی بودن
حاضر ـ **حاضره** ـ ضد غایب ـ آماده و مهیا ـ جمع آن « حضار» است
حطب ـ (بفتح اول و دوم) هیزم ـ آتشگیره ـ جمع آن «احطاب» است
حفظه ـ نگهبانان ـ جمع حافظ
حفاظ ـ (بضم اول) نگهبانان ـ جمع حافظ
حافظین ـ نگهبانان ـ جمع حافظ
حافظه ـ قوه‌ایست که حوادث و مطالب را بیاد نگاه میدارد ـ مؤنث حافظ قوه ذاکره
حفر ـ (بفتح حاء) کندن گودال
حفره ـ (بضم حاء) گودال ـ سوراخ
حفار ـ (بفتح حاء و تشدید فاء) قبرکن ـ گورکن ـ کسیکه کارش کندن زمین و کاوش کردن درزمین است
حق ـ (بفتح حاء) ضد باطل ـ راست و درست ـ یقین ـ عدل ـ نصیب و بهره ازچیزی ـ جمع آن «حقوق» است
حقیق ـ سزاوار ـ لایق ـ خلیق ـ جمع آن «احقاء» است

حقیقت ـ راستی ـ اصل چیزی ـ ضد مجاز و جمع آن «حقایق» است
حقایق ـ راستی‌ها ـ جمع حقیقت
حك ـ (بفتح حاء) ترانیدن ـ خراشیدن ـ ساییدن ـ سودن ـ خاراندن
حکاك ـ مهرکن ـ بسیارحك‌کننده ـ نگین‌ساز ـ مهرساز
حکه ـ (بکسرحاء) خارش ـ مرضی‌که باعث خارش بدن شود مثل‌جرب
حکایت ـ نقل‌کردن خبر ـ داستان یاسخن ازکسی ـ داستان ـ سرگذشت
حاکی ـ حکایت‌کننده ـ روایت‌کننده ـ بیان‌کننده ـ جمع آن «حکاة» است
حکم ـ (بضم حاء) فرمان ـ قضاء ـ جمع آن « احکام» است
حکومت ـ فرمانروایی ـ حکم دادن ـ فرمان دادن ـ داوری
حکم ـ (بفتح اول و دوم) میانجی ـ داور ـ کسیکه برای قطع و فصل مرافعهٔ دو یا چند نفر انتخاب شود
حکمیت ـ (به فتح اول) حکم شدن ـ داورشدن ـ داوری‌کردن
حکیم ـ دانا ـ دانشمند ـ صاحب‌حکمت ـ کسیکه کارهایش ازروی دانایی وبینایی باشد ـ جمع آن «حکماء» است
حکماء ـ دانشمندان ـ دانایان ـ جمع حکیم
حل ـ (بفتح حاء) گشودن گره ـ بازکردن ـ گداختن ـ مخلوط‌کردن چیزی درآب که جزء مایع بشود
حل ـ (بکسرحاء) جایز ـ روا بودن ـ حلال بودن
حلال ـ جایز و روا ـ ضدحرام ـ مباح ـ موافق شرع
حلول ـ (بضم اول) داخل‌شدن درمکانی ـ فرودآمدن درجائی ـ درآمدن بجائی ـ واردشدن بکسی
حمد ـ (بفتح‌اول) ستایش ـ سپاس ـ ثناگوئی ـ شکر ـ جمع آن «محامد» است
حمیدوحمیده ـ پسندیده ـ ستوده ـ جمع آن «حمائد» است
حامد ـ ستایش کننده ـ ستاینده
حمل ـ (بفتح اول) بارکردن ـ بار ـ بار درخت ـ جمع آن « احمال و حمول » است
حامله ـ آبستن ـ زن باردار ـ مؤنث حامل ـ جمع آن«حوامل» است
حمال ـ (به فتح اول وتشدید میم) باربر ـ باربردار ـ کسی‌که باربرپشت خود حمل میکند

حیرت ـ (بفتح‌اول) سرگردانی ـ سرگشته‌شدن ـ سرگشتگی ـ آشفتگی
حیران ـ سرگردان ـ سرگشته ـ درفارسی کاتوره و کالیو و خلاوه هم گفته شده
حول ـ (بفتح‌اول) سال ـ قوه ـ قدرت ـ جودت نظر ـ جمع آن «احوال» بمعنی پیرامون است
حایل ـ مانع وحجاب میان دوچیز ـ هرچیزمیان دوچیز واقع شود ونیز بمعنی ـ نازا ـ جمع آن « حیال و حوائل » است
حوالی ـ اطراف ـ پیرامون ـ گرداگرد ـ درفارسی به‌کسرلام تلفظ میکنند
حیطه ـ (بکسراول) نگهداری ـ فراگرفتن ـ سرپرستی
حایط ـ دیوار وجدار وجمع آن «حیطان» است

حرف خ

خبث ـ (بضم اول) پلیدی ـ ناپاکی ـ پلید شدن
خبیث و خبیثه ـ ناپاك ـ پلید ـ نجس ـ جمع آن « اخباث و خبثاء و خبثه » است
خباثه ـ پلید بودن ـ ناپاك بودن ـ نجس بودن
خبائث ـ پلیدیها ـ ناپاکها ـ نجسها
خریطه ـ نقشه ـ کیسه که ازچرم یاپوست درست کنند ـ کیف ـ کیف بغلی ـ جمع آن «خرائط» است
خراط ـ (بتشدید راء) چوب‌تراش ـ کسی که بادستگاه خراطی‌چوب‌را میتراشد و اشیاء چوبی درست میکند
خرطوم ـ دماغ فیل ـ بینی ـ بینی دراز
خزانه ـ انبار و جمع آن «خزاین» است ونیز بمعنی ـ خزینه ـ گنجینه
خازن ـ انباردار ـ خزانه دار
خسارت ـ (بفتح اول) زیان‌دیدن وجمع آن «خسارات» است ونیز بمعنی زیان بردن و زیانکاری ـ زیان
خسران ـ (بضم اول) زیان دیدن ـ زیان بردن ـ زیانکاری
خاسر ـ زیان دیده ـ زیان رسیده ـ زیانکار
خشوع ـ (بضم‌اول و دوم) فروتنی‌کردن ـ فرمانبرداری‌کردن ـ ازروی خواری و زاری سرباطاعت فرودآوردن

خاشع ـ فروتنی کننده ـ کسی که اظهار اطاعت و فروتنی بکند
خصلت ـ (بکسر اول) خوی و جمع آن «خصال» است و نیز بمعنی طینت ـ صفت ذاتی
خصم ـ (بفتح اول) دشمن ـ منازع ـ جمع آن ـ « خصوم و خصام و اخصام » است
خصومت ـ دشمنی ـ پیکار
خط ـ (بفتح اول) نوشتن ـ نوشته ـ اثر قلم درروی کاغذ یا چیزدیگر ـ راه راست و دراز ـ فاصله میان دو نقطه ـ آنچه بین دو نقطه را اتصال بدهد ـ جمع آن «خطوط» است
خطاط ـ نویسنده و نیز بمعنی خوشنویس ـ خوش خط ـ کسیکه زیاد مینویسد
خطه ـ پارهٔ زمین ـ زمینی که برای ساختن خانه و منزل دور آن خط بکشند ـ زمین محدود ـ شهربزرك ـ جمع آن «خطط» است
خطر ـ (بفتح اول و دوم) آسیب ـ نزدیکی بهلاکت ـ جمع آن «اخطار» است ونیز بمعنی شرف و بزرگی و بلندی قدر و مقام
خاطر ـ اندیشه ـ آنچه دردل گذرد ـ قلب ـ ضمیر ـ جمع آن «خواطر» است
خطبه ـ (بضم اول) خطابه ـ کلام خطیب ـ وعظ و سخنرانی
خطیب ـ خطبه‌خوان ـ واعظ ـ سخنران ـ جمع آن «خطباء» است
خطاب ـ یکدیگر را طرف سخن قراردادن ـ سخن‌رو باروی ـ سخنی که کسی بدیگری بگوید واو جواب بدهد
خفض ـ (بفتح خاء) پست کردن ـ فرودآوردن ـ پست کردن آواز ونیز بمعنی فراخی عیش ـ خوش گذرانی
خافض ـ پست کننده ـ فرواندازنده ـ خوارکننده ـ نرم رونده
خطا ـ (بفتح خاء) و خطاء (بفتح اول و دوم) نادرست و ناراست ـ ضد صواب
خطیئه ـ گناه وکار ناصواب و جمع آن «خطایا» بمعنی گناهان است
خفت ـ (بکسرخاء و تشدید فاء) سبکی ـ سبکی درجسم یاعقل یا کار ـ ضد ثقل

خفیف ـ سبك ـ ضدثقیل ـ سبك وسریع درکار وحرکت ـ جمع آن « اخفاء و اخفاف » است

خلاص ـ (بفتح خاء) رهایی‌یافتن ـ رستن ـ و « بکسرخاء » خالص ـ بیغش ـ طلا یانقره یاروغن بیغش

خلوص ـ پاك وبی‌آلایش بودن ـ خالص‌شدن ـ پاکی و سادگی

خالص ـ پاك وساده ـ ناب ـ سره ـ بی‌غش ـ جمع‌آن «خلص» است

خمس و خمیسه ـ (بفتح خاء) پنج ـ عدد پنج ـ روز پنجشنبه و نیز بمعنی لشگر و سپاه

خمس ـ (بضم خاء) پنج یك ـ یک پنجم چیزی ـ جمع‌آن «اخماس» است

خامس و خامسه ـ پنجم

خمسون و خمسین ـ پنجاه ـ عدد پنجاه

خماسی ـ (بضم خاء) کلمه پنج حرفی ـ پنجتایی ـ هرچیزیکه مرکب از پنج جزء باشد

خوف ـ (بفتح خاء) ترس ـ بیم ـ ترسیدن ـ بیمناك شدن

خائف ـ ترسان ـ ترسنده ـ ترسناك

خیط ـ (بفتح خاء) نخ ـ سلك ـ رشته ـ جمع آن «خیوط» است و نیز بمعنی گلهٔ شترمرغ و گروه ملخ

خیاطة ـ دوختن ـ دوزندگی ـ درزیگری ـ خیاطی ـ حرفهٔ خیاط

خائط وخیاط ـ دوزنده ـ کسیکه برای مردم لباس میدوزد ـ درفارسی درزی و درزیگر نیز میگویند

خیوط و خیطان ـ نخ‌ها ـ رشته‌ها ـ سلکها ـ جمع خیط

حرف د

دب ـ (به ضم دال) خرس . جمع آن «ادباب و دببه » است

دابه ـ جنبنده ـ راه رونده روی شکم ـ جمع آن «دواب» است

دواب ـ جمع دابه ـ جنبنده‌ها ـ راه رونده‌ها

دبه ـ (به فتح دال) ظرف روغن ـ در فارسی لورانك هم میگویند ـ جمع آن «دباب» است

درب ـ (به فتح دال) در خانه ـ در ـ در بزرگ ـ دروازه ـ جمع آن «دروب» است

دربان ـ (بواب بفارسی هم دربان گویند نگهبان‌در ـ دروان نیز گفته شده
دخل ـ (به فتح دال) در آمد ـ سود و بهره مال ـ مقابل خرج
دخول ـ وارد شدن ـ داخل شدن ـ ضد خروج
دخیل ـ وارد در کار ـ داخل شده ـ و نیز بمعنی پناهنده ـ و کسیکه در کارهای شخص دیگری مداخله داشته باشد
دخان ـ (به ضم دال) دود ـ جمع آن «ادخنه» است
دخانیات ـ هر چه از آن دود برآید ـ انواع توتون و تنباکو که برای دودکردن بکار میرود
درج ـ (به فتح دال) پیچیدن چیزی‌درچیز دیگر ـ نگاشتن وداخل‌کردن مطلبی در کتاب یا روزنامه
درجه ـ (به فتح اول ودوم) اندازه ـ پایه ـ مرتبه ـ پله ـ رتبه ـ در اصطلاح علم هیئت‌یك‌جزء‌از ۳۶۰ جزء‌محیط‌دایره ـ جمع‌آن«درجات» است
دراج ـ (به ضم دال و تشدید راء) نام پرنده‌ایست شبیه به‌کبک‌که‌گوشت لذیذی دارد در فارسی پور و جرب هم گفته شده ـ جمع آن «درایج» است
درج ـ (به ضم دال) جعبه جواهر ـ صندوقچه ـ جمع آن «ادراج» است
دعا ـ طلب خیر کردن ـ در خواست ـ نیایش ـ درخواست از خداوند جمع آن «ادعیه» است
دعوت ـ طلبیدن ـ دعاء ـ خواهش وطلب ـ خواندن کسی به مهمانی یا برای کاری
داعیه ـ سبب
داعی ـ خواننده
درس ـ (به فتح دال) خواندن ونیز بمعنی راه‌پنهان ـ مطلبی‌که‌آموزگار از روی کتاب بشاگرد یاد بدهد ـ جمع آن «دروس» است
درك ـ (به فتح دال‌وسکون راء) فهمیدن ـ دریافتن ـ در رسیدن ـ رسیدن بچیزی ، پی بردن
دراکه ـ (به تشدید راء) قوه‌فهم ـ قوه دریابنده ودرك‌کننده ـ فهم وشعور
درك ـ (به فتح اول و دوم) ته و آخر هر چیزی ـ نهایت گودی و قعر چیزی مثل ته دریا ـ ته دوزخ

دفع ـ (به فتح دال) دور کردن ـ رد کردن ـ پس زدن ـ راندن از نزد خود
دفعه ـ یکنوبت ـ یکبار ـ یکبار راندن یارد کردن
دفاع ـ (به کسر دال) جلوگیری کردن ـ از کسی حمایت کردن ـ بدی و آزاری را از خود یا دیگری دور کردن
دفن ـ (به فتح دال) زیر خاك پنهان کردن ـ بخاك سپردن مرده
دفینه ـ زیر خاك پنهان شده وجمع آن «دفاین» است ونیز بمعنی پنهان ـ گنج
دقت ـ (به کسر دال و تشدید قاف) نازکی ـ باریکی ـ نرمی ـ باریك بینی
دقیق ـ باریك بین ـ باریك ـ هرچیز نرم ـ جمع آن «ادقه و ادقاء» است
دقیقه ـ وقت کم ـ $\frac{1}{60}$ ساعت ـ نکتهٔ باریك ـ مؤنث دقیق ـ جمع آن «دقائق» است
دق ـ (به فتح دال و تشدید قاف) کوبیدن ـ شکستن نرم کردن ـ کوفتن
دق ـ (به کسر دال) مرض معروفی است ـ باریك ـ اندك ـ کم ـ تب دق: تب لازم ـ بیماری سل
دلیل ـ راهنما ـ مرشد و نیز بمعنی حجت و برهان و آنچه برای ثابت کردن امری یا مطلبی بیاورند ـ جمع آن «ادله و ادلاء» است
دلاله ـ راهنمایی
دلال ـ (به فتح دال و تشدید لام) واسطه میان فروشنده و خریدار و میانجی بین خریدار و فروشنده
دال ـ (به تشدید لام) راهنما ـ دلالت کننده ـ راه نماینده ـ راهنمایی کننده
دمع ـ (به فتح دال وسکون میم) اشك ـ واشك چشم وجمع آن «دموع» است
دنی ـ (به فتح دال و کسر نون) پست ـ ناکس ـ ضعیف ـ پست فطرت ـ جمع آن «ادنیاء» است
دنائة ـ پستی ـ فرومایگی ـ پست فطرتی ـ ناکسی
دنیا ـ این عالم ـ زندگانی حاضر ـ نقیض آخرت ـ کره زمین ـ جهان کیهان ـ گیتی ـ کهن بوم و کهن دز هم گفته شده
دنو ـ (به ضم اول و دوم و تشدید و او) نزدیك شدن ـ نزدیك بودن
دهشت ـ (به فتح دال) حیرت ـ سر گشتگی ـ سراسیمگی

دور ـ (به فتح دال) گردش روزگار ـ حرکت‌کردن چیزی ـ پیرامون چیز دیگر ـ گردش سال ـ روزگار ـ جمع آن «ادوار» است

دوران ـ (به فتح‌اول ودوم) گردش‌دایره‌مانند. گردش ـ گردش گردچیزی

دوره ـ (به فتح دال و راء) یکدورگردیدن ـ یکبارگردیدن ـ عهد وزمان

دار ـ خانه و سرا و جمع آن «دیار» است و نیز بمعنی شهر و قبیله

دین ـ (به فتح دال) ـ بدهی ـ وام ـ قرض ـ وام مدت دار ـ جمع آن «دیون» است

دیون ـ جمع دین ـ بدهی‌ها ـ وامها ـ قرضها

دائن ـ طلبکار ـ وام دهنده ـ بستانکار

دین ـ (بکسر دال) ـ آیین و جمع‌آن «ادیان» است و نیز بمعنی ملت مذهب ـ کیش ـ ورع ـ طاعت ـ جزاء ـ مکافات

دیانت ـ دین داشتن ـ آئین خدا پرستی ـ ملت ـ مذهب ـ جمع آن «دیانات» است

حرف ذ

ذبح ـ (به کسرذال) ـسر بریدن ـگلو بریدن ـ کشته ـگلو بریده

ذباحه ـ سر بریدن ـ گلو بریدن

ذبیح ـ سر بریده شده ـ گلو بریده شده ـ مذبوح ـ و لقب اسماعیل پسر حضرت ابراهیم

ذبیحه ـ سر بریده و جمع آن « ذبایح » است و نیز بمعنی حیوانی که برای کشتن آماده باشد

ذکر ـ (بکسر ذال) بیاد آوردن ـ یاد کردن و بمعنی ثناء و دعا ـ نماز ورد ـ جمع آن «اذکار» است

ذاکر ـ یاد آورنده ـ یادکننده ـ ستایش کننده خدا ـ بمعنی روضه خوان هم میگویند

ذلت ـ (بکسر ذال و تشدید لام) خواری ـ خوار شدن ـ پست شدن

ذلیل و ذلیله ـ خوار ـ پست ـ جمع آن «اذلاء و اذله» است

ذل ـ (به ضم ذال) خراری ـ نرمی ـ فروتنی ـ انقیاد ـ تواضع

ذلول ـ رام ـ مطیع ـ جمع آن «ذلل» به ضم ذال و لام و «اذله» است

ذلالت ـ خوار شدن ـ ذلیل شدن ـ خواری

ذم ـ (به فتح ذال) و تشدید میم نکوهش ـ بدگویی ـ عیب ـ خلاف مدح جمع آن «ذموم» است

ذمیم و **ذمیمه** ـ نکوهیده ـ زشت ـ ناپسند ـ ضد ممدوح ـ جمع آن «ذمام» بکسر ذال و «ذمایم» است

ذمایم ـ صفات بد ـ زشتی‌ها ـ ناپسندی‌ها ـ جمع ذمیمه

ذمه ـ (به کسر ذال و تشدید میم) پیمان ـ امان ـ عهد ـ ضمان ـ زنهار جمع آن «ذمم» بکسر ذال وفتح میم است

ذمی ـ (به کسر ذال و تشدید میم) کافر کتابی که در پناه اسلام باشد و و نیز بمعنی آنچه بر عهده و ذمه کسی باشد ـ زنهاری ـ وکسیکه باو امان داده شده

ذوق ـ (به فتح ذال) چشیدن ـ چشایی ـ و نیز بمعنی طبع و سلیقه ـ در **فارسی** بمعنی خوشی و نشاط هم میگویند

ذایقه ـ یکی از حواس خمسه ـ چشایی و آلت آن زبان است

ذهاب ـ (به فتح ذال) رفتن ـ گذشتن

ذهن ـ (به کسر اول و سکون دوم) فهم و دریافت ـ قوه باطنی که مطالب را بیاد نگاه میدارد ـ جمع آن «اذهان» است

ذهب ـ (به فتح اول و دوم) زر ـ طلا

ذیل ـ (به فتح ذال) دنباله ـ دامن ـ پایین ـ دم ـ آخر چیزی ـ جمع آن «اذیال» است

حرف ر

رأس ـ (به فتح راء) سر ـ بزرگ قوم ـ اول هر چیزی و هر کاری و نیز به معنی سرور و بزرگ و بلندی و بالای چیزی گفته میشود ـ جمع آن «رؤوس» است

رؤوس و رؤاسی ـ سرها ـ جمع رأس

رئیس ـ فرمانده و بزرگ قوم ـ سردار ـ سردسته ـ پیشوا ـ جمع آن «رؤساء» است و بزرگ قوم شدن

ریاست ـ فرماندهی ـ و بزرگ قوم شدن ونیز بمعنی سروری ـ سرداری

رأی ـ (به فتح راء) اندیشه ـ عقیده ـ تدبیر ـ بمعنی راه نیز گفته شده

رؤیت ـ دیدن ـ دیدار

ریاء ـ خود نمایی ـ عوام فریبی ـ تظاهر کردن به نیکوکاری و پاکدامنی مکار ـ دو رو ـ منافق

رؤیا ـ (به ضم راء) خواب دیدن ـ آنچه شخص در خواب ببیند

ریه ـ شش ـ جگر سفید ـ عضو اصلی تنفس در بدن انسان و حیوان ـ جمع آن «رئات» است

ریتین ـ دو شش ـ ششها

رب ـ (به فتح راء) پروردگار ـ خداوند ـ مالك ـ مصلح ـ جمع آن «ارباب وربوب» است

ربوبیت ـ صاحب ـ خدایی ـ پروردگاری ـ الوهیت

ربیب ـ پرورده ـ پسر زن از شوهر سابق خود بخانه شوهر آورده باشد ناپسری و نیز بمعنی عهد و پیمان داده

ربیبه ـ دختر زن ازشوهر دیگر ـ دایه ـ پرستار کودك ـ پرورنده ـ جمع آن «ربایب» است

رباب ـ تارکه کاسهٔ آن کوچکتر و فقط دارای دو سیم بوده و آنرا با کشیدن کمانه یا آرشه مینواختهاند یکی از آلات موسیقی قدیم ـ **درفارسی** ـ رباب «به ضم راء» میگویند

ربانی ـ خدا پرست ـ منسوب برب ـ مرد عابد و عارف

رب ـ (به ضم راء)شیرهٔ میوه جات ـ آب انگور یاآب انار یا میوه دیگر که آن را بجوشانند تاغلیظ شود ـ جمع آن «رباب و ربوب»است

ربط ـ(به فتح راء) بستن ـ پیوند دادن ـ آنچه‌که دو چیز را بهم پیوستگی و ارتباط بدهد

رابط ـ پیوند دهنده ـ ربط دهنده ـ واسطه میان دو نفر یا دو چیز و نیز بمعنی راهب یا زاهد و حکیم از دنیا گذشته

رابطه ـ بستگی ـ مؤنث رابط ـ علاقه ـ پیوند ـ وصلت ـ علاقه بین دو چیز یا دونفر ـ جمع آن «روابط» است

روابط ـ جمع رابطه ـ بستگیها ـ علاقه‌ها ـ پیوندها

رباط ـ کاروانسرا ـ بند ـ رشته ـ چیزی که پیوند بدهند ـ رشته‌هاوپی‌هائی که استخوانهای بدن را بهم‌پیوند میدهد زردپی ـ جمع آن«ربط» است

ربع - (به ضم راء) یك چهارم($\frac{۱}{۴}$) - چهار یك - جمع آن «ارباع و ربوع» است

رابع - چهارم

رباع - (به ضم راء) چهارتا - چهارتایی

ربیع - فصل بهار - بهار

ربع - (به فتح راء)خانه - سرا - منزل - محله - جمع آن رباع «بکسرراء» و ربوع و ارباع است

رباعی - کلمه چهار حرفی و جمع آن «رباعیات» است

رتبه - درجه - مقام - پایه - منزلت - جمع آن رتب «به ضم راء و فتح تا» است

راتبه - مؤنث راتب - ثابت - بیك جا ایستاده - بر قرار - بمعنی وظیفه و مستمری نیز میگویند - راتبه خوار - وظیفه خوار - کسیکه جیره و مستمری میگیرد

رتب - (به ضم راء و فتح تاء) درجه‌ها - مقام‌ها - پایه‌ها - جمع رتبه

روایت - نقل کردن خبر یا حدیث یا سخن از کسی - حدیث و داستان جمع آن «روایات» است

رجوع - ورجعه - بر گشتن - باز گشتن - بر گردیدن - باز آمدن

راجعه - وراجع - بازگشت کننده - باز گردنده - با زآینده - جمع آن «رواجع» است

رجل - (به فتح راء و ضم جیم) مرد و جمع آن «رجال» است

رجیل - (به ضم راء و فتح جیم) مرد کوچك

رجل - (بکسر راء) پای - پا - جمع آن «ارجل» است

راجل - پیاده - کسی‌که پیاده راه برود وسوار برمرکب نباشد - جمع آن « رجال و رجاله » است

رجولیة - مرد بودن - مردی

رجا - (بفتح راء) امیدوارشدن - امیدوار بودن - امیدداشتن - امیدواری

راجی - امیدوار - امید داشتن - امیدواری

رحل و رحیل - (بفتح راء) کوچ کردن - منزل - مأوی وبمعنی پالان شتر - جمع آن «رحال» است

رحله ـ کوچ کردن ـ رخت و اسباب و اثاث که درسفر باخود بردارند وبجای دیگری ببرند

راحله ـ حیوان سواری ـ سواری کردن برروی هر چهارپای ـ حیوان بارکش یاسواری ـ جمع آن «رواحل» است

رحم و رحمت ـ بخشش ـ مهربانی ـ رقت قلب ـ نرم دلی

راحم و رحیم ـ رحمان ـ بخشنده‌و جمع آن« راحمین » است و نیز بمعنی ـ بخشاینده و مهربان ـ رحم‌کننده

رحم ـ (بفتح راء وکسرحاء) خویشی قرابت ـ خویشاوندی ـ و نیز بمعنی زهدان زن ـ جای بچه در شکم ـ بچه دان و جمع آن « ارحام » است

رخصت ـ (بضم راء) اجازه داشتن ونیز بمعنی ارزانی وسبکی و آسانی

رخص ـ (بفتح راء) ارزان شدن

رخیص ـ ارزان

رد ـ (بفتح راء) پس زدن

راد ـ سخی ـ بخشنده ـ جوانمرد ـ نجیب ـ کریم ـ بمعنی دلیر و شجاع و حکیم

رذالت ـ (بفتح راء) پستی ـ فرومایگی ـ ناکسی ـ زشتی

رذل ـ (بفتح راء) پست ـ فرومایه ـ ناکس زشت وزبون ـ جمع آن « ارذال » است

رذیله ـ کارزشت ـ کارناپسند ـ ناکسی ـ پستی ـ ضد فضیلت ـ جمع آن « رذائل » است

رذائل ـ کارهای زشت ـ کارهای ناپسند ـ جمع رذیله

رزق ـ (بکسر راء) روزی و جمع آن «ارزاق» است

رزاق ـ روزی‌دهنده وجمع‌آن «رازقین» است ونیز بمعنی روزی رساننده

رسالت ـ فرستادن ـ پیغام بردن ـ پیغامبری

رسول ـ فرستاده شده ـ کسیکه مأمور رسانیدن پیام از جانب کسی برای دیگری باشد ـ پیغامبر ـ قاصد ـ پیك ـ وفرستاده شده ازجانب‌خدا پیغمبر ـ جمع آن «رسل» است

رسل ـ (بضم اول و دوم) پیغمبران ـ قاصدها ـ پیك‌ها

رسائل ـ نوشته‌ها ـ نامه‌ها ـ کتابها ـ جمع رساله
رشحه ـ (بفتح راء) تراوش ـ چکه ـ قطره ـ آب که ازچیزی تراوش کند
رشحات ـ (بفتح اول و دوم) جمع رشحه ـ تراوشها ـ چکه‌ها ـ قطره‌ها
رشاده ـ (بفتح راء) ورشد (بضم راء) راستی و پایدارشدن
راشد ـ راهنما
رشاد ـ (بفتح راء) راستی ـ براه راست رفتن ـ براه راست بودن ـ از گمراهی براه آمدن ـ ایستادگی و پیروزی
رشید و رشیده ـ تشخیص دهنده نیك و بد ـ راه راست یافته ـ دارای رشد ـ رستگار ـ دلیر
رصد ـ (بفتح اول و دوم) درکمین نشستن و نیز بمعنی راه و طریق و مراقب و نگهبان ـ جمع آن «ارصاد» است
رضایه و رضاء ـ خشنودی ـ خورسندی ـ **درفارسی** بمعنی خوشنود نیز میگویند
راضی و راضیه ـ خشنود ـ خورسند
رضوان ـ (بکسر راء) بهشت ـ خشنود شدن ـ خشنودی و بمعنی دربان بهشت نیز گفته‌اند
رضی ـ (بفتح راء وکسر ضاد) مرد خشنود ـ جمع آن « ارضیاء » است
رضوی ـ (بفتح‌اول و دوم وکسرواو) منسوب بحضرت‌رضا . و« بسکون ضاد» نام کوهی است نزدیك مدینه
رطوبت ـ (بضم اول و دوم) ترشدن ـ تری ـ نمناکی ـ تری و تازگی
رطب ـ (بفتح راء وسکون طاء) تروتازه ـ ضدیابس
رطب اللسان ـ خوش زبان ـ ترزبان
رطب ـ (بضم راء و فتح طاء) خرمای تازه ـ خرمای نورس
رعشه ـ (بفتح راء) لرزه ـ لرزش ـ لرزه‌که درموقع‌پیری یا بیماری در اندام انسان پدید آید
رعایت ـ (بکسرراء) نگهداری و پاسبانی ـ نوازش و مهربانی ورسیدگی بکار کسی
رعیت ـ (بفتح راء و یاء مشدد) عامه مردم و جمع‌آن «رعایا» می‌باشد قوم وجماعتی‌که راعی وسرپرست داشته‌باشند ـ مردم فرمانبردار

راعی - چوپان - شبان - چراننده - نگهبان و نگهدارندهٔ گله - کسی که قومی را رعایت و سرپرستی کند. جمع آن « رعاة و رعیان و رعاء » است

رعاة - (بفتح راء) جمع راعی - چوپان‌ها - شبان‌ها - چرانندهها

رعب - (بضم راء) ترسیدن - ترس - بیم - فزع

رغبت - میل - خواستن - دوست داشتن - اراده - آرزو

راغب - خواهنده - خواهان - مایل

رغیبه - آرزو و جمع آن «رغایب» است ونیز بمعنی امرخوب وپسندیده هرچیز پسندیده و مرطوب - عطاء بسیار

رفعت - بلند قدرشدن - بلندی قدرومنزلت - برتری وبزرگواری

رفع - (بفتح راء) بلندکردن - برداشتن - بالابردن و نیز بمعنی مرفوع ساختن کلمه

رافع - بالابرنده - بردارنده - بلند کننده - تقدیم کننده - شکایت یا عریضه برای دادخواهی

رقابت - پائیدن - نگهبانی کردن - انتظار کشیدن - همچشمی کردن - چشمداشت

رقیب - نگهبان - پاسبان - نگاهدارنده - مواظب وجمع آن «رقباء» است

رقبه - (بفتح اول و دوم) گردن و جمع آن «رقبات» است و نیزبمعنی بنده و غلام - بنده زر خرید

رقاب - گردن ها - جمع رقبه و نیز بمعنی بنده ها و غلام ها

رقبات - گردن ها - غلام ها

رکوب - سوارشدن - برنشستن

راکب - سوار - سوار براسب یاشتر - جمع آن «رکاب و رکوب» است

رکاب - (به‌کسرراء) جای پای‌سوار - حلقهٔ فلزی‌که بزین اسب‌آویزان میکنند که پا درآن بگذارند وسوارشوند - جمع آن «رکب» است

رکبه - (بضم راء) زانو

رهن - (بفتح راء) بگرو دادن مالی - گرو - گروی - جمع آن « رهان و رهون » است

راهن - بگرو دهنده

رهان ـ مالهایی که گرو داده شده ـ گروبستن ـ شرط بستن ـ جمع رهن
رهین و رهینه ـ گرو ـ مرهون ـ گرو گذارده شده ـ گروی ـ جمع آن «رهائن» است
روضه ـ (بفتح راء) گلزار و جمع آن «ریاض» است و نیز بمعنی باغ ـ گلستان ـ سبزه زار ـ مرغزار
ریاضه ـ رنج کشیدن
روض ـ (بفتح راء) باغها وجمع آن «روضات» است ونیز بمعنی گلستانها سبزه زارها و مرغزارها ـ گلزارها
روایت ـ گفتن سخن یاحکایتی ازقول دیگری ـ نقل کردن خبر یا حدیث یاسخن از کسی ـ حدیث و داستان ـ جمع آن «روایات» است
راوی ـ گوینده روایت و جمع آن رواة (بضم راء) است
روایات ـ داستانها ـ حدیثها ـ سخنها ـ حکایتها
رویه ـ (بضم اول و فتح چهارم) روی ـ صورت ـ شکل ـ نما و طرف بیرون وظاهر چیزی ـ **رویه** لباس ـ پارچه روی لباس ـ مقابل آستر

حرف ز

زجر ـ (بفتح زاء) بازداشتن ـ بانگ زدن ـ طرد کردن ـ راندن
زحمت ـ رنج و آزردگی و جمع آن «زحمات» است ونیز بمعنی انبوهی کردن ـ انبوهی
زعامت ـ فرماندهی و جمع آن «زعماء» است و نیز بمعنی مهتری و بزرگی ـ ریاست
زعیم ـ پیشوا ـ کفیل ـ ضامن ـ رئیس ـ رهبر ـ بزرك قوم ـ جمع آن «زعماء» است
زعم ـ (بفتح راء) گمان بردن ـ پابندانی کردن ـ برعهده گرفتن وقبول کردن مسئولیت امری ـ گفتن سخن راست یادروغ ازروی گمان
زراعت ـ (بفتح زاء) کشت کردن ـ کشت و زرع ـ کشتکاری ـ کشاورزی حرفهٔ زارع
زارع ـ برزگر وجمع آن «زارعین» است ونیز بمعنی ـ کشاورز ـ کشتکار
زکاة ـ صدقه دادن ـ خلاصه وبرگزیدهٔ چیزی ـ قسمتی از مال که بدستور شرع باید درراه خدا بدهند ـ جمع آن «زکوات» به فتح زاء و کاف است

زکی وزکیه ـ پاکیزه وپاك ـ نیکوکار ـ پارسا ـ جمع آن «ازکیاء» است

زلزله ـ (بفتح زاء) زمین لرزه ـ لرزش و جنبش شدید یا خفیف ـ قشر کرهٔ زمین که بعلت نقصان تدریجی درجهٔ حرارت مواد مرکزی واحداث چین خوردگی و فشار یا دراثر انفجارهای آتش فشانی بوقوع میرسد

زلزال ـ (بکسرزاء) لرزاندن ـ جنباندن ـ لرزاندن زمین

زمان ـ (بفتح زاء) گاه ـ وقت ـ هنگام ـ روزگار جمع آن «ازمنه» است

زمین ـ (بفتح زاء) ـ روی خاك ـ سطح کره که زیر پای ما است ـ کره خاك ـ کره‌متحرك که ما درآن زندگانی میکنیم

زوج ـ (بفتح‌زاء) شوهر ـ قرین ـ جفت ـ ضدفرد ـ جمع آن «ازواج» است

زوجه ـ زن ـ مقابل شوهر ـ همسرمرد ـ جمع آن «زوجات» است

زوجات ـ همسرها ـ جمع زوجه

زهد ـ (بضم زاء) پارسائی ـ پرهیزکاری ـ بی اعتنائی بدنیا ـ اعراض از چیزی

زاهد ـ پارسا و جمع آن «زهاد» است ونیز بمعنی ـ پرهیزکار ـ تنگ خو

زیادت ـ افزونی ـ افزون‌شده ـ افزون ـ جمع آن «زیادات و زیاید» است

زائد و زائده ـ افزوده ـ افزون‌شونده ـ افزون ـ جمع آن «زوائد» است

حرف س

سئوال ـ پرسیدن ـ پرسش ـ درخواست

سائل ـ پرسنده ـ سئوال کننده ـ پرسش‌کننده ـ ونیز بمعنی گداهم میگویند

سئوالات ـ پرسش‌ها ـ درخواست‌ها

سب ـ (به فتح سین و تشدید باء) بد گفتن ـ دشنام دادن ـ لعن و نفرین

سبب ـ (به فتح اول و دوم) دست آویز ـ علت ـ وسیله ـ طریق ـ علاقه خویشی و قرابت ـ جمع آن «اسباب» است

سبابه ـ انگشت پهلوی شست ـ انگشت شهادت ـ انگشت‌بین ابهام و وسطی

سبت ـ (به فتح سین) روز شنبه ـ روز اول هفته

سبات ـ (به ضم سین) خواب

سباحة - شنا کردن ـ شناوری
سباح ـ شناگر ـ بسیار شنا کننده ـ تندرو
سبوح ـ (به ضم سین وتشدید باء) بی‌عیب ـ یکی از صفات باریتعالی زیرا که فقط او را تسبیح میکنند
سبحه ـ (به ضم‌سین)دانه‌هایی‌که به نخ‌کشیده‌هنگام ذکر در دست‌میگیرند دعا و ذکر

سبحانی ـ الهی ـ ربانی
سبحان الله ـ پاك و منزه است خداوند ـ در مقام تعجب هم میگویند
سبحان ـ (به ضم اول) ـ دور وپاکیزه‌کردن ـ تنزیه کردن ـبپاکی یاد کردن خداوند
سابح‌وسابحه ـ شناکننده - شناور ـ تند رونده ـجمع آن «سباح و سبحاء» است ـسابحه مؤنث‌سابح ـ«سابحـات وسوابح» جمع آنست
بسط ـ (بکسر سین)فرزند زاده ـنوه ـبیشتر بفرزندان و نوادگان دختری اطلاق میشود
ساباط ـ دالان ـ راهرورو پوشیده بین دو خانه‌یا دو دکان ـ پوشش بالای رهگذر ـجمع آن «سوابیط وساباطات» است
سبع ـ (به فتح سین وبه‌ضم‌باء) حیوان‌درنده وجمع آن«سباع و سبوع»است
سبعیت ـ درندگی
سبع و سبعه ـ (به فتح سین) هفت
سابع و سابعة ـهفتم ـهفتمین

سبع ـ (به ضم سین)$\frac{1}{7}$ یك هفتم از چیزی ـ جمع آن «اسباع» است
سبعون و سبعینـ هفتاد
سبق ـ (به فتح اول و دوم) پیشی .گرو وشرط‌بندی در مسابقه تیراندازی یا اسب دوانی جمع آن «اسباق» بمعنی درس هم گفته شده
سبقت ـ پیشی جستن ـ پیشی ـ گرو ـ شرط بندی در مسابقه
سابق و سابقه ـ پیشین و پیشی گیرنده ـ پیش افتاده ـ جمع آن «سابقون و سباق » است
سا قات و سوابق ـ سـابقه‌ها ـ پیشین‌ها ـ پیشینه‌ها
مسابقه ـ از هم پیش افتادن ـ از یکدیگر جلو افتادن

استر ـ قاطر ـ حیوان بارکش که از جفت شدن خر نر با مادیان بوجود میآید ـ خود او نازاست بچمناوستر نیز گفته شده

ساتر ـ پنهان کننده ـ پوشاننده

ستار ـ بسیار پوشاننده و بکسر «سین» مخفف سه تار

ستر ـ (بکسر سین) پرده ـ جمع آن «استار» است

سرقت ـ (به کسر سین) دزدیدن چیزی ـ دزدی

سارق ـ دزد و جمع آن «سارقین» است

سارقه ـ زن دزد (مؤنث سارق) و جمع آن «سارقات» است

سعی ـ (به فتح سین و سکون عین) کوشش کردن ـ کوشیدن ـ کارکردن قصد کردن ـ دویدن

سعایت ـ بدگویی ـ سخن چینی ـ نمامی

ساعی ـ کوشا ـ کوشنده ـ عامل ـ والی ـ کاسب و نیز بمعنی سخن چین جمع آن «سعاة» است

سعاة ـ جمع ساعی ـ کوشنده‌ها ـ عاملها ـ کاسبها ـ کوشاها

سعادت ـ خوشبختی ـ نیك بختی ـ خلاف شقاوت

سعداء ـ (به ضم سین) نیکبختان ـ خوشبختان ـ خلاف شقیان

سعید ـ خوشبخت ـ نیك بخت خلاف شقی جمع آن «سعداء» است

سعد ـ (به فتح سین) مبارك ـ خجسته ـ نیك بختی ـ یمن ـ نقیض نحس جمع آن «سعود» است

ساعد ـ بازو ـ دست انسان ـ ما بین مچ دست و آرنج ـ جمع آن «سواعد» است

سلب ـ (به فتح سین و سکون لام) کندن و جدا کردن چیزی از چیز دیگر ـ ربودن

سلیب ـ (به فتح اول) ربوده عقل یاربوده مال ـ و نیز زن یا ناقهٔ بچه‌مرده

سالبه ـ قضیه منفی ـ جمله منفیه ـ مؤنث سالب ـ جمع آن «سالبات و سوالب» است

سلام ـ (به فتح سین) درود ـ پاکی ورهایی از عیب و آفت ـ گردن نهادگی

سلامت ـ تندرستی ـ پاکی و رهایی از عیب و آفت ـ بی عیب بودن

سلیم ـ بی آزار ـ سالم ـ درست ـ بی عیب رهیده از آفات ـ جمع آن «سلماء» است

سلم ـ (بفتح اول و دوم) پیش فروش کردن ـ تسلیم شدن ـ اسیر شدن ـ باختیار کسی در آمدن

سلم ـ (به‌کسر سین) آشتی ـ صلح ـ و کسی که درصلح و آشتی باشد

سلم ـ (بضم سین و فتح لام مشدد) ـ نردبان ـ پلکان ـ جمع آن « سلالم و سلالیم » است

سهولت ـ آسانی ـ آسان شدن ـ نرم شدن

سهل ـ (بفتح سین و سکون هاء) آسان ـ نرم ـ زمین نرم و هموار ـ جمع آن « سهول » است

سهیل ـ (بضم سین و فتح هاء) نام ستاره ایست در فارسی پرك واگست هم گفته شده

سهم ـ (بفتح سین) ترس ـ بیم ـ تیر ـ تیری که باکمان اندازند ـ خوف هراس وجمع آن «سهام» بمعنی بهره ونصیب وحظ ـ «اسهم» جمع

سهیم ـ شریك درسهم ـ هم بهره ـ کسیکه دیگری از چیزی سهم ببرد

سیر ـ(بفتح‌سین)گردش ـ جاری شدن ـ گردش کردن ـ راه رفتن ـ رفتار

سائر و سائره ـ گردش کننده ـ سیر کننده ـ رونده ـ آنچه جاری وروان باشد ـ باقی چیزی ـ باقی مردم ـ دیگر ـ همه

سیره ـ (بکسر سین و فتح یاء) روش ـ طریقه

سیار و سیاره ـ (بفتح سین و تشدید یاء) بسیار سیرکننده ـ کسیکه بسیار سیر وگردش کند

سیارات ـ جمع سیاره ـ کاروان ها ـ قافله ها

سیاره ـ اتومبیل‌ـ‌کاروان ـ قافله ـ مؤنث سیار

سیاحة ـ جهانگردی ـ مسافرت ـ گردش دربیابانها و شهرها

سیاح ـ (بفتح سین و تشدید یاء) جهانگرد ـ کسیکه بسیار سیاحت و جهانگردی میکند

سیاحین ـ جمع سیاح ـ جهانگردان

حرف ش

شبع ـ (بفتح شین) سیرشدن ـ سیری

شبعان ـ مرد سیر

شبعی ـ (به فتح شین) زن سیر

شبل ـ (به‌کسرشین) فرزند ـ بچه شیر وقتی‌که شکار میکند ـ جمع آن « شبال » است

شبه ـ (به‌کسرشین) مانند بودن ـ مثل بودن ـ مثل و مانند

شبیه ـ مثل ـ مانند ـ همانند

شبهه ـ (بضم شین) دودل ـ شك و گمان ـ پوشیدگی کاری یا امری ـ جمع آن «شبهات» است

شریعت ـ قانون ـ سنت ـ مذهب ـ آیین ونیز جای آب خوردن ـ جای برداشتن آب از رودخانه ـ جمع آن « شرایع » است

شرایع ـ قانونها ـ سنت‌ها ـ مذهب‌ها ـ آیین‌ها

شرع ـ (بفتح شین) آئین ـ دین و مذهب ـ طریقه و روش و آیینی که خداوند برای بندگان تعیین فرموده

شارع ـ قانونگزار ـ صاحب شرع ـ راهنما ـ راه راست ـ شاهزاده ـ جمع آن «شوارع» است

شروع ـ آغازنمودن ـ آغازکردن بکاری

شجاعة ـ دلیری ـ دلاوری

شجاع ـ دلیر و جمع آن «شجعان» است و نیز بمعنی دلاور ـ پردل

شجیع ـ دلیر و جمع آن «شجعاء» است ونیز بمعنی شجاع ـ دلاور ـ پردل

شخص ـ یکنفرانسان ـ سیاهی انسان از دور ـ کالبد مردم ـ تن ـ بدن انسان ـ جمع آن «اشخاص» است

شاخص ـ مردگشوده چشم وبینا ـ چشمی‌که مژگان نزند ـ کسیکه میان مردم برگزیده و ممتاز باشد

شخصیت ـ اهمیت داشتن ـ شرافت و بزرگواری

مشخصات ـ وسایل شناسایی ـ تمیزداده شدن ـ معین شدن

شدة ـ (به‌کسرشین وتشدید دال) سختی ـ صلابت ـ تنگی وسختی‌زندگی

شدید ـ سخت ـ قوی ـ تند ـ جمع آن « اشداء وشداد » است

شد ـ (به‌فتح شین وتشدید دال) محکم‌کردن ـ استوارساختن ـ قوی‌کردن بلندشدن روز ـ دویدن

شداید ـ سختیها ـ تنگی‌ها ـ صلابت‌ها

شرافت و شرف ـ (به فتح اول و دوم) بزرگواری ـ باشرف بودن ـ بلند قدری

شریف ـ بزرك ـ بزرگوار ـ بلند قدر ـ صاحب شرف ـ جمع آن« شرفاء و اشراف » است

شرح ـ (بفتح شین) آشکار نمودن و بیان‌کردن مسئله یا امر غامض ـ گشودن ـ فراخ‌کردن چیزی ـ وسعت دادن

شارح ـ بیان‌کننده ـ تفسیرکننده

شرحه ـ (به‌فتح شین) تکه‌ای از گوشت بدن ـ قطعهٔ گوشت ـ پارهٔ گوشت

شریح ـ (بضم شین و فتح راء) نام یکی از قضاة عرب ـ و نیز بمعنی فرج زن ـ و نام شخصی

شعر ـ (بکسر شین) سخن باوزن و قافیه ـ سخن منظوم ـ **درفارسی** سرود نیز گفته شده ـ جمع آن «اشعار» است

شعر ـ (به فتح شین) موی ـ موی انسان یا حیوان ـ جمع آن « شعار و شعور » است

شعیر ـ جو ـ واحدش شعیره ـ جمع آن «شعیرات» است

شعور ـ (به ضم شین) زیرکی ـ حس کردن ـ دریافتن و دانستن ـ فهم و ادراك

شعار ـ (به‌کسرشین) علامت و آرمان مخصوص و نیز بمعنی علامت ـ رسم ـ ندای مخصوص‌که یکدیگررا بوسیلهٔ‌آن بشناسند و نیز بمعنی قبا و لباس زیر ـ جمع آن «اشعره» است

شعایر ـ نشانه‌ها ـ علامت‌ها

شفاء ـ (به‌کسرشین) بهبودی و رهائی ازمرض و نیز بمعنی دوا و درمان ـ جمع آن «اشفیه» است

شافی ـ شفادهنده ـ تندرستی دهنده و نیز بمعنی پاسخ قاطع

شفقت ـ مهربانی‌کردن ـ دلسوزی‌کردن ـ نرم دلی

شفیق ـ مهربان ـ دلسوز

شفق ـ (به‌فتح اول و دوم) سرخی وروشنی اول‌شب ـ سرخی افق هنگام غروب آفتاب ـ جمع آن «اشفاق» است

شفاعت ـ میانجیگری ـ خواهش‌کردن ـ درخواست عفو یاکمك ازکسی برای دیگری

شفیع ـ شفاعت کننده ـ خواهشگر ـ کسیکه برای دیگری خواهش عفو یا کمك بکند

شفعه ـ (به ضم شین) حق مجاورت ـ حق همسایگـی و نیز بمعنی دیوانگی ـ جنون

شفع ـ (به فتح شین) زوج ـ جفت ـ عدد جفت ـ جمع آن « اشفاع و شفاع » است

شافع ـ شفاعت‌کننده ـ خواهشگر

شافعی ـ جماعتی از اهل‌سنت منسوب به ابوعبدالله محمدبن ادریس‌شافعی

شقاوت ـ بدبختی ـ بدبخت‌شدن ـ نقیض سعادت

شقی و شقیه ـ بدبخت ـ نقیض سعید ـ جمع آن «اشقیاء» است

شعبه ـ (به ضم شین) فرقه

شعاب ـ (به‌کسرشین) جمع شعب و شعبه ـ دره‌ها ـ ناحیه‌ها ـ قبیله‌ها

شعب ـ (به‌کسرشین) دره ـ راهی که در کوه باشد ـ ناحیه ـ قبیله ـ جمع آن «شعاب» است

شعبان ـ ماه هشتم از ماه‌های هجری قمری

شعب ـ (بضم شین وفتح عین) شعبه‌ها وجمع‌آن شعبان ـ ونیز بمعنی فرقه‌ها

شناعت ـ زشت بودن ـ زشت شدن ـ زشتی و بدی

شنایع ـ زشتیها ـ جمع شنیعه

شم ـ (به فتح شین وتشدید میم) بوئیدن

شامه ـ حس بوئیدن ـ بویایی ـ یکی ازحواس پنجگانهٔ انسان که بوهارا درك میکند

شمیم ـ بودار ـ بوی خوش و نیزبمعنی بلند و مرتفع

شهادت ـ گواهی‌دادن ـ کشته شدن درراه خدا

شاهد ـ گواه ـ حاضرـ کسیکه امری یا واقعه‌ایرا بچشم خود دیده باشد جمع آن «شهود» است

شهید ـ کشته شده در اه حق ـ حاضر ـ شاهد ـ گواه ـ جمع‌آن «شهداء» است **درفارسی** بمعنی محبوب و معشوق نیز میگویند

شهود ـ حاضرشدن ـ دیدن چیزی ـ گواه شدن ـ جمع شاهد

شهرة ـ (بضم‌شین) ناموری شدن ـ آشکارشدن ـ فاش‌گشتن امری ـ ظاهرشدن
شهیر ـ نامور ـ معروف و مشهور ـ نامدار ـ نامی
شهور ـ ماهها ـ جمع شهر
شهوت ـ میل ـ آرزومند ـ مایل
شهوانی ـ صاحب شهوت ـ دارای شهوت ـ مرد خواهان و آرزومند
شوق ـ علاقه داشتن ـ آرزومندی و میل خاطـر ـ رغبت ـ جمع آن «اشواق» است
شائق ـ دارندهٔ میل ـ آرزومند ـ مایل ـ راغب
شیوع ـ فاش شدن ـ آشکارشدن ـ ظاهر و هویدا شدن
شایع وشایعه ـ شهرت یافته ـ فاش ـ پراکنده ـ آشکارا
شایعات ـ جمع شایعه ـ فاش‌ها ـ پراکنده‌ها ـ آشکاراها
شیعه ـ (به‌کسراول وفتح‌سوم) دوستان ـ یاران ـ پیروان‌کسی ـ جمع‌آن « شیع و اشیاع » است
شیخ ـ (به فتح شین و سکون یاء) مرد پیر ـ مرد بزرك و دانشمند ـ مرشد ـ جمع آن «شیوخ» است
شخوخة و شیخوخة ـ (به فتح شین و ضم خاء) پیرشدن ـ پیری
شیخه ـ پیرزن ـ مؤنث شیخ
شیوخ ـ جمع شیخ

حرف ص

صب ـ (به فتح صاد و تشدید باء) ریختن آب یا مایع دیگر ـ ریختن
صبب ـ (به فتح اول و دوم) سرازیری آب یا راه
صبا ـ (به فتح صاد) بادی که از طرف مشرق بوزد ـ باد برین
صبی ـ (به فتح صاد و تشدید یاء) پسر بچه ـ کودك ـ جمع آن «صبیان» است
صبیه ـ دختر ـ دختر بچه ـ مؤنث صبی ـ جمع آن «صبایا» است
صبایا ـ دختران ـ دختر بچه‌ها
صبیان ـ پسر بچه‌ها ـ کودکان

صباوت ـ کودکی
صبح ـ (به ضم صاد) با مداد ـ بام ـ بامدادان ـ اول روز **در فارسی** صبحگاه و صبحگاهان و صبحدم هم‌میگویند.جمع آن «اصباح»است
صباح ـ (به فتح صاد) بامداد ـ اول روز
صباحت ـ قشنگی ـ خوبرویی ـ زیبایی ـ خوشگلی ـ جمال و خوبی
صبیح و صبیحه ـ خوشرو ـ زیبا روی ـ خوشگل ـ صاحب جمال
صبوح ـ خوردنی ـ هر چیز که صبح بخورند یا بیاشامند مانند شیر یا شراب
صبوحی ـ شرابیکه صبح زود میخورند
صبغ ـ (به فتح صاد) رنگ‌کردن‌جامه یاچیز دیگر و«بکسر صاد» رنگ جمع آن «اصباغ» است
صباغة ـ (به کسر صاد) رنگ کردن ـ رنگرزی ـ شغل و پیشه صباغ
صباغ ـ رنگرز ـ رنگساز و نیز بمعنی شخص دروغگوی و دروغ پرداز نیز گفته شده
صابغ ـ رنگ کننده ـ ریخته گر
صبر ـ (به فتح صاد) شکیبایی ـ بردباری
صمغ ـ شیره تلخ درختیکه در طب مورد استعمال دارد ونیز بمعنی انگم زنج ـ انگژد
صابر ـ شکیبا ـ صبر کننده ـ مرد بردبار ـ شکیبنده ـ جمع آن «صابرون و صابرین» است
صبور ـ بردبار ـ صبر کننده ـ شکیبنده ـ شکیبا
صحبت ـ گفتگو ـ همراهی ـ یاری ـ همدمی
صحابت ـ همنشینی ـ همراهی ـ همدمی ـ معاشرت ـ یارو همدم شدن
صاحب ـ مالك ـ ملازم ـ معاشر ـ یار ودوست ـ جمع آن «اصحاب وصحاب و صحابه و صحبان و صحبة» است
صحابه ـ همراهان ـ یاران ـ جمع صاحب ـ واحدش صحابی
صحت ـ درستی ـ تندرستی ـ راستی و درستی
صحه ـ امضاء
صحیفه ـ نوشته ـ نامه ـ کتاب ـ روزنامه ـ جمع آن «صحائف» است

صحائف ـ جمع صحیفه‌ـنامه‌ها ـ کتابها ـ روزنامه‌ها ـ نوشته‌ها
صحف ـ (به ضم اول و دوم) نام کتاب دینی حضرت ابراهیم و نیز بمعنی نامه‌ها ـ کتابها ـ نوشته‌هاـ جمع صحیفه
صحاف ـ (به تشدید حاء) کسیکه کتاب را ته بندی و جلد میکند
صحن ـ (به فتح‌صاد) وسطحیاط ـ میان سرای ـساحت خانه و سرا ونیز بمعنی بشقاب ـ قدح ـ جمع آن«صحون»
صحون ـ جمع صحن و وسط حیاطها ـ میان سرای ها و نیز بمعنی بشقابها ـ قدحها
صحنه ـ زمین هموار ـ جای وسیع ـ محل نمایش در تماشاخانه ـ سن
صد ـ (به فتح‌صاد وتشدید دال) بازداشتن«وبدون‌تشدیددال»عدد «۱۰۰» ده ده تا ـ سد
صدید ـ چرك زخم ـریم ـزرداب ـ ناله و فریاد
صدد ـ (به فتح اول و دوم) میل ـنزدیکی ـ روباور ـ و نیز بمعنی قصد
صدر ـ (به فتح صاد) سینه ـ سینۀ انسان ـ اول چیزی ـ مقدم ـ پیشوا جمع آن «صدور» است
صدور ـ (به ضم اول و دوم) جمع صدر بمعنی خارج شدن ـ باز گشتن باز گردیدن ـ واقع شدن و آشکار شدن امری
صادر ـ خارج شونده ـ باز گردنده ـ مقابل وارد
صادره ـ خارج شونده ـ باز گردنده ـ مقابل وارد
صادرات ـفرستاده‌ها ـکالاهائی‌که ازکشوری به‌کشور دیگر فرستاده شود
صدره ـ (به ضم صاد) سینه پوش ـ سینه بند ـ جامۀ بی آستین که سینه را بپوشاند
صداع ـ (به ضم صاد) دردسر ـ سردرد
صدع ـ (به ضم صاد) میان چشم ـ یك طرف پیشانی ـ بین چشم و گوش گیجگاه ـ شقیقه ـ جمع آن «اصداع» است
صدعین ـ دوطرف چشم
صدق و صداقه ـ (به‌کسرصاد) راستی در گفتار وکردار و نیز بمعنی راست ـ راستی و درستی ـ نقیض کذب
صادق ـ راستگو ونیز بمعنی راست و پیدا و آشکار

صدیق ـ (به تشدید دال) بسیار راستگو ـ مرد بسیار راستگو ـ کسیکه قول خودرا باعمل خود راست گرداند

صدوق ـ راستگو ـ بسیار راستگو ـ کسیکه همیشه راست بگوید

صدیق ـ (به فتح صاد وکسر دال) دوست و رفیق مهربان و نیز بمعنی یار و دوست ـ رفیق مهربان و مخلص ـ جمع آن اصدقاء است

صدقه ـ (بفتحات) آنچه در راه خدا به بینوایان بدهند ـ جمع آن «صدقات» است

صدقات ـ جمع صدقه

صداق ـ (به فتح یاکسر صاد) مهروکابین زن ـ جمع آن «اصدقه» است

صرع ـ (بهفتح صاد) سرگیجه ـ برزمین زدن ـ برزمین افکندن کسی‌را و مقابل و برابر

صراحت ـ آشکار بودن ـ خلوص ـ وضوح ـ بی‌آمیختگی

صریح ـ روشن ـ خالص ـ پاکیزه ـ بی‌آمیغ ـ آشکار ـ جمع آن «صرحاء» است

صراح ـ (به‌کسراول وبه‌ضم ویا فتح صاد) هرچیز خالص وبی‌غش و نیز بمعنی روبرو چیزی گفتن ـ پیدا و آشکار گفتن

صراحی ـ تنگ ـ شیشه یاپیاله‌شراب ـ شیشهٔ دهان تنگ که شراب درآن‌میکنند

صرف ـ (به فتح صاد) گرداندن ـ برگرداندن ـ بازگردانیدن

صرف ـ (به کسر صاد) خالص وبی‌آلایش ـ خالص‌چیزی ـ هرچیزخالص ـ بیغش ـ محض ـ شراب خالص

صراف ـ (به تشدید راء) آنکه پول را با پول معاوضه میکند ـ کسیکه پول خوب را ازبد جدا میکند ـ زرشناس ـ درم‌گزین

صره ـ (بهضم صاد وتشدید راء) کیسه پول ـ همیان ـ کیسهٔ سربسته پول جمع آن «صرر» است

صرصر ـ (بفتح صاد) باد تند ـ باد شدید وسرد ـ **درفارسی** اسب تندرورا به آن تشبیه میکنند

صریر ـ آواز سخت ـ بانگ برآوردن ـ فریاد کردن ـ صدای قلم هنگام نوشتن

صلح ـ (به‌ضم صاد) آشتی ـ سازش

صلاحیت ـ شایستگی ـ صالح بودن ـ درخور بودن

صلحاء ـ (به ضم صاد و فتح لام) نیکوکاران ـ جمع آن «صلیح» بمعنی صالح است

صعب ـ (به فتح صاد) دشوار بودن ـ دشوار ـ کار سخت ـ جمع آن «صعاب» است

صعوبة ـ دشواری ـ دشوارشدن ـ دشواری و سختی کار

صنع ـ (به ضم صاد) ساختن ـ آفریدن ـ نیکویی کردن ـ احسان ـ نیکی ـ رزق

صنعت ـ ساختن ـ کار ـ پیشه ـ هنر

صانع ـ سازنده ـ آفریننده ـ صنعتگر ـ پیشه‌ور ـ جمع آن «صناع» به ضم صاد و تشدید نون است

صناعت ـ حرفه ـ پیشه ـ هنر ـ جمع آن « صناعات وصنایع » است

صناع ـ (به‌ضم صاد وتشدید نون) جمع صانع ـ آفریننده‌ها ـ سازنده‌ها ـ صنعتگران

صمت ـ (به ضم صاد) خاموش شدن ـ خاموش بودن ـ خاموشی ـ سکوت

صامت ـ خاموش ـ ساکت

صندید ـ (به‌کسرصاد) بزرك قوم ـ دلاور ـ مهتر ـ ونیز بمعنی بادشدید ـ سرمای سخت

صنادید ـ دلاوران ـ مردان بزرك ـ مردان شجاع ـ جمع صندید

صنف ـ (به‌کسرصاد) رسته ـ گونه ـ نوع ـ جمع‌آن «اصناف‌وصنوف» است

صنم ـ (به فتح اول و دوم) بت‌ـفغ ـ بغ ـ شمن ـ جمع آن «اصنام» است

صنمی ـ بت‌پرست ـ فغ پرست ـ بغ پرست

صوم ـ (به فتح صاد) روزه داشتن ـ روزه ـ خودداری از خوردن و آشامیدن از سحر تا شام

صیام ـ روزه داشتن ـ روزه گرفتن ـ امساك ازخوردن و آشامیدن ازسحر تا شام

صائم ـ روزه دار ـ روزه گیر ـ جمع آن « صائمین و صوام و صیام » است

صوب ـ (به فتح صاد) طرف ـ جهت ـ ناحیه ـ ضد خطا ـ راست و درست

صواب ـ پسندیده ـ راست و درست ـ حق ـ لایق ـ سزاوار ـ ضد خطا

صائب ـ راست و درست ـ حق و رسا ـ جمع آن «صیاب» است
صوت ـ (به فتح صاد) آواز ـ بانگ ـ آوازه ـ جمع آن «اصوات» است
و نیز بمعنی سرعت سیرصوت
صوغ ـ (به فتح صاد) مثل ـ مانند ـ همانند ـ شکل ـ قدر
صائغ ـ ریخته‌گر ـ زرگر ـ جمع آن «صواغ» است
صیاغة ـ زرگری ـ ریخته‌گری ـ حرفهٔ زرگر
صید ـ (به فتح صاد) شکارکردن ـ شکار ـ آنچه شکارکنند
صیاد ـ (به تشدید یاء) شکارچی ـ کسیکه بسیار صید میکند ـ دامیار
صائد ـ شکارکننده

حرف ض

ضبط ـ (به فتح ضاد) نگاه داشتن
ضابط ـ نگهداری‌کننده ـ حفظ کننده
ضباط ـ (به ضم ضاد) جمع ضابط ـ نگهداری کننده‌ها ـ حفظ کننده‌ها
ضباط ـ (به فتح ضاد و تشدید باء) بایگان ـ ضبط کننده
ضابطه ـ دستور ـ قاعده ـ حکم کلی که بر جزئیات‌آن منطبق گردد
ضوابط ـ دستورها ـ جمع ضابطه و نیز بمعنی قاعده‌ها
ضحك ـ (به کسر ضاد) خندیدن ـ خنده
ضاحك ـ مرد خندان ـ خنده کننده و نیز سنگ سفید نمایان درکوه
و ابر برق دار
ضاحکه ـ هر دندانی که وقت خندیدن نمایان شود ـ خندان ـ جمع
آن «ضواحك» است
ضواحك ـ جمع ضاحکه ـ خندیدنی‌ها ـ خندانها
ضحی ـ (به ضم ضاد) خورشید ـ چاشتگاه ـ هنگام بر آمدن آفتاب
ضحیه ـ (به فتح ضاد و تشدید یاء) قربانی ـ نیم چاشت ـ جمع آن
«ضحایا» است
ضخامت ـ کلفتی ـ ستبر شدن ـ فربه شدن ـ وستبری ـ ستبرا
ضخم ـ (به فتح ضاد) کلفت بودن ـ ستبر ـ فربه ـ درشت اندام ـ جمع
آن «ضخام» است

ضخیم ـ (به فتح ضاد) کلان ـ ستبر

ضر و ضرر ـ (به فتح ضاد و تشدید راء) زیان ـ ضرر ـ ضد نفع ـ تنگی و سختی و بدحالی

ضار و ضاره ـ (به تشدید راء)زیان‌آور ـ زیان رساننده ـ گزند رساننده

ضرورة ـ ناچاری ـ نیاز ـ حاجت ـ چیزی‌که‌به‌آن احتیاج داشته باشند

ضروری ـ مورد احتیاج ـ واجب و لازم ـ دربایست

ضربان ـ زدن قلب ـ تپش قلب

ضریر ـ نابینا ـ کرر ـ بیمار نزار ـ جمع آن «اضراء و اضرار» است

ضروریات ـ جمع ضروری ـ واجب ها و لازم‌ها ـ دربایست‌ها

ضرب ـ (به فتح ضاد) زدن و نیز بمعنی مثل و شکل و نوع و صنف از چیزی ـ جمع آن «اضراب» است

ضارب ـ زننده ـ و جای هموار و پست که در آن درخت باشد ـ و شب تیره و تاریك ـ جمع آن «ضوارب»است

ضربة ـ (به فتح ضاد) یك زدن ـ یکبار زدن ـ بر خورد چیزی بجائی

ضربات ـ جمع ضربه ـ چند بار زدن ـ برخوردن چیزی بجائی

ضربان نبض ـ زدن نبض

ضعف ـ (به فتح ضاد) ناتوانی ـ سستی

ضعیف و ضعیفه ـ ناتوان ـ سست ـ جمع آن « ضعاف و ضعفاء» است

ضعفاء ـ جمع ضعیف ـ ناتوان‌ها ـ سست‌ها

ضعف ـ (به‌کسر اول ـ)دوچندان‌ـدو برابر یا بیشتر ـ جمع آن «اضعاف»است

ضمیر ـ باطن انسان ـ اندرون دل ـ اندیشه و راز نهفته دردل ـ جمع آن «ضمائر» است

ضمایر ـ جمع ضمیر ـ باطن ها ـ اندرون دلها ـ اندیشه ها و رازها ـ نهفته در دلها

ضیق ـ (به فتح یا کسر ضاد) تنگی ـ تنگ‌شدن ـ سختی

ضیف ـ (به فتح ضاد) میهمان ـ جمع آن « اضیاف و ضیوف وضیفان » است

ضیافة ـ مهمانی ـ مهمان شدن ـ مهمانداری

ضوء ـ (به فتح ضاد) روشنایی ـ نور ـ روشنی ـ جمع آن «اضواء» است

ضیاء ـ (به‌کسر ضاد) روشنایی ـ نور

حرف ـ ط

طب ـ پزشکی ـ علاج جسم و نفس
طبابت ـ پزشکی ـ پیشهٔ پزشك
طبیب ـ پزشك ـ کسیکه علم طب‌میداند ـ جمع‌آن « اطباء واطبه » است
طبخ ـ (به فتح طاء) پختن
طباخ ـ (به تشدید باء) پزنده ـ آشپز
طبیخ ـ پختنی ـ پخته شده ـ هرچیز پخته شده مانند برنج وگچ وآجر ـ جمع آن «اطبخه» است
طبع ـ (به فتح طاء) سرشت ـ خوی ـ سجیه
طباع ـ (به‌کسرطاء) جمع طبع ـ سجایا ـ خویها ـ سرشتها
طبیعت ـ سرشت ـ نهاد ـ سجیه ـ جمع آن «طبایع» است
طبایع ـ سرشتها ـ نهادها. سجیه‌ها ـ جمع طبیعت
طبق ـ (به‌کسرطاء) برابر ـ مطابق
طبق ـ (به فتح اول و دوم) ظرف چوبی بزرك مسطح وگرد ـ پوشش ـ جمع آن «اطباق» است
طبقه ـ (بفتحات) ـ مرتبه ـ درجه ـ اشکوب ـ رسته ـ جمع آن «طبقات» است
طبقات ـ جمع طبقه ـ رسته‌ها ـ مرتبه‌ها ـ درجه‌ها
طحن ـ (به فتح طاء) غله آرد کردن
طاحونه ـ آسیاب
طحان ـ (به تشدید حاء) آسیابان ـ آرد فروش
طاحن ـ آسیاکننده ـ گاو خرمن‌کوب
طحین ـ آرد
طعم ـ (به فتح طاء) مزه ـ جمع آن «طعوم» است
طعام ـ خوراك ـ خوراکی ـ هرچیزخوردنی ـ جمع آن «اطعمه» است
طعمه ـ (بضم طاء) خوردنی ـ خورش ـ روزی ـ رزق ـ جمع آن «طعم» است
طر ـ (به فتح طاء) دورکردن

طریق ـ راه ـ جمع آن «طرق» است
طریقه ـ سیرت و حالت ـ مذهب ـ راه و روش ـ جمع آن «طرائق» است
طرائق ـ جمع طریقه بمعنی سیرتها و حالتها ـ راه و روشها
طرق ـ (بضم اول و دوم) راه ها ـ جمع طریق
طارق ـ شب آینده ـ درشب آینده ـ بشب پیدا شونده ـ آینده در شب ـ ستارهٔ صبح
طلق ـ (بفتح طاء) تلك ـ یکی‌ازاجسام معدنی برنگ سفید نقره‌ای شفاف و براق و قابل تورق
طلاق ـ رهاکردن ـ جداشدن زن از مرد ـ رها شدن ازقید نکاح ـ رهایی از قید زناشوئی
طلاقت ـ خندان وگشاده‌روشدن ـ گشوده زبان‌شدن ـ فصیح وتیززبان‌شدن
طلیق ـ آزاد ـ رها ـ غیرمقید ـ گشاده رو ـ گشاده زبان
طالق ـ طالقه ـ زن رها شده ـ زن طلاق گرفته و وارسته ازقید زناشوئی
طلعت ـ رؤیت ـ دیدار
طلیعه ـ اولین روشنایی ـ مقدمهٔ لشگر ـ پیشرو سپاه ـ دیدبان ـ جمع آن «طلایع» است
طلایع ـ پیشروان ـ یا دیدبانان لشگر جمع طلیعه
طلوع ـ آشکارشدن ـ برآمدن ـ برآمدن‌آفتاب‌یاستاره ـ ظاهرشدن‌چیزی
طالع ـ درخشنده ـ طلوع کننده ـ برآینده ـ ونیز بمعنی بخت و سرنوشت ـ جمع آن «طوالع» است
طالعه ـ آشکارشونده ـ طلوع کننده ـ نمایان شونده
طلب ـ (به فتح اول و دوم) خواستن ـ جستن ـ جستجو
طلبه و طلاب و طالبین ـ خواهندگان ـ جمع طالب
طمع ـ (به فتح اول و دوم) امید وآرزو ـ حرص و آز ـ خواستن‌چیزی که زیاده ازحد لیاقت خواهنده باشد
طامع ـ طمع‌کننده ـ طمعکار ـ حریص ـ آزمند ـ جمع آن «طمعاء» است
طماع ـ (به فتح طاء وتشدید میم) پرطمع ـ حریص ـ آزمند
طوع ـ (به فتح طاء) میل داشتن ـ فرمان بردن ـ فرمانبرداری
طائع ـ پیروی‌کننده ـ فرمانبردار

طهارت ـ پاک شدن ـ پاکی

طهر ـ (به ضم طاء) پاکی ـ پاک شدن ـ پاک شدن زن از حیض

طاهر ـ پاک و پاکیزه ـ جمع آن «اطهار» است

طهور ـ پاک ـ پاک کننده ـ آنچه با آن چیزی را بشویند و پاک کنند مانند آب

طوف ـ (به فتح طاء) دور مکانی گشتن ـ گردچیزی گردیدن ـ دور زدن

طائف ـ طواف کننده ـ شبگرد ـ عسس ، کسیکه گرد جائی میگردد

طواف ـ دورمکانی گشتن ـ پیرامون چیزی گشتن ـ دور زدن ـ گردش کردن گرد چیزی

طائفه ـ گروه ـ جماعتی از مردم ـ پاره‌ای از چیزی ـ مؤنث طائف

طواف ـ (به فتح طاء و تشدید واو) دوره گرد ـ کاسب دوره گرد ـ بسیار طواف کننده

طوائف ـ جمع طائفه ـ گروه‌ها ـ جماعتی از مردمانها

طول ـ (بضم طاء) درازا ـ درازی ـ خلاف عرض ـ ضد قصر ـ جمع آن «اطوال» است

طویل ـ دراز ـ جمع آن « طوال و طیال » به کسر طا است

طیران ـ (به فتح اول و دوم) پریدن ـ پرواز کردن ـ پرش ـ پرواز

طائر ـ پرنده ـ جمع آن «طیور و اطیار» است

طیر ـ مرغ ـ پرندگان ـ بطور مفرد نیز بمعنی پرنده استعمال میشود

طیور ـ پرندگان ـ جمع طیر

طیار ـ (به تشدید یاء) بسیار پرنده ـ پروازکننده ـ چست و چالاک ـ تیزرو

طیاره ـ (به تشدید یاء) هواپیما ـ مؤنث طیار ـ جمع آن «طیارات» است

حرف ظ

ظبی ـ (به فتح اول) آهو و جمع آن ظبیات (به فتح اول و دوم) است

ظرف ـ (به‌فتح اول) هرچه درآن چیزی جا بدهند وجمع آن «ظروف» است

ظرافت ـ زیرکی ـ قشنگ و دلچسب بودن ـ زیبایی ـ خوش طبعی

ظریف ـ قشنگ ـ زیبا ـ و جمع آن ـ «ظرفاء» است و نیز بمعنی زیرك ـ خوشگل ـ خوش طبع

ظریفه ـ دلچسب و قشنگ ـ مؤنث ظریف ـ جمع آن « ظرائف و ظرایفات » است

ظفر ـ (به فتح اول و دوم) پیروزی ـ غلبه کردن ـ رستگار شدن ـ پیروزی یافتن

ظفر ـ (بهضم اول) ناخن. جمع آن «اظفار».و «اظافیر» جمع جمع

ظلم ـ (به ضم اول) بیدادگری ـ ستم کردن

ظالم ـ ستمگر ـ ستمکار ـ بی‌رحم ـ سنگدل ـ مردم آزار ـ جفا کار ـ جمع آن « ظلام و ظلمه » است

ظلمت ـ تاریکی وجمع آن «ظلمات» است

ظلمه ـ (به فتح اول و دوم) ستمگران ـ ستمکاران ـ سنگدلان

ظلام ـ (به فتح اول و تشدید دوم) بسیار ستم کننده ـ ستمگران ـ ستمکاران ـ بی‌رحمان

ظلام ـ (به فتح اول و بدون تشدید دوم) تاریکی شب ـ تاریکی

ظن ـ (بهفتح اول) گمان کردن ـ گمان ـ خلاف یقین ـ جمع آن «ظنون» و «اظانین» جمع جمع

ظنین ـ بدنام ـ بدگمان ـ متهم جمع آن «اظناء» است

ظل ـ (به کسر اول) سایه ـ پناه ـ و تاریکی شب و آسایش و نعمت و ارجمندی ـ جمع آن « اظلال و ظلال » است

ظلیل ـ تاریك و سایه‌دار ـ آنچه سایهٔ دائم داشته باشد

ظلال ـ (بهکسر اول) آنچه سایه بیندازد ـ سایه بان ـ پناه ها ـ تاریکیها

ظهور ـ نمایان شدن ـ آشکارشدن

ظهر ـ (بهفتح اول) پشت ـ کمر ـ مقابل رو ـ مقابل بطن ـ جمع آن «اظهر و ظهران» است

ظهر ـ (به ضم اول) میان روز ـ وسط روز ـ نیم روز ـ جمع آن « اظهار» است

ظاهر ـ نمایان ـ آشکار ـ هویدا ـ پیدا ـ خلاف باطن

ظهیر ـ پشتیبان ـ یار و مددکار ـ هم پشت

حرف ع

عبث ـ (به فتح اول و دوم) کار بیفایده و بیهوده ـ ارتکاب امری که فایده آن معلوم نباشد

عبادت ـ پرستیدن ـ بندگی کردن ـ پرستش ـ بندگی

عبودیت ـ پرستش ـ پرستیدن ـ بندگی ـ اطاعت

عبد ـ (به فتح اول) بنده زر خرید ـ بنده ـ بندهٔ خدا ـ جمع آن « عباد و عبید» است

عباد و عبید ـ بندگان

عبور ـ گذشتن ـ گذشتن ازجائی یا راهی ـ راه پیمودن

عابرین ـ رهگذران ـ عبورکنندگان ـ گذرندگان

عبرت و اعتبار ـ (به کسر اول) پند گرفتن ـ پند ـ جمع آن «عبر» است

عبرت ـ (به فتح اول) اشك چشم ـ گذرکردن ـ گذاره کردن ـ و نیز بمعنی سرشك ـ جمع آن « عبر و عبرات » است

عبرات ـ (به فتح اول و دوم) اشکها ـ جمع عبرت و نیز بمعنی سرشکها

عبیر ـ عطر ـ داروی خوشبو ـ مخلوطی از داروهای خوشبو

عبارت ـ ترکیب چند کلمه که مقصودی را بفهماند و نیز بمعنی بیان کردن ـ تعبیرکردن سخن یاخواب

عبری و عبرانی ـ یهودی ـ لغت یهود

عبر ـ (به کسر اول و فتح دوم) جمع عبرت

عجب ـ (به فتح اول و دوم) شگفت ـ شگفتی ـ جمع آن «اعجاب» است

عجب ـ (به ضم اول و سکون دوم) خودبینی ـ کبر و گردنکشی ـ خودپسندی ـ پندار

عجیب ـ شگفت آور ـ شگرف

عجاب ـ (به ضم اول) بسیار شگفت انگیز ـ حیرت آور

عجز ـ (به‌فتح‌اول وسکون‌دوم) ناتوان‌شدن ـ ناتوانی ـ عاجزشدن ـ ناتوان

عاجزه ـ ناتوان ـ سست ـ خسته ـ درمانده ـ جمع آن «عواجزوعجزه»است

عجوز ـ مرد پیر ـ پیرزن ـ پیرمرد ـ جمع آن «عجائز» است

عجوزه ـ پیرزن وجمع آن «عجایز» است

عجز ـ (به فتح اول و ضم دوم) آخر هر چیز ـ دنباله ـ ضد صدر و نیز قسمت آخر یك بیت شعر را گویند

عجله ـ (به فتح اول و دوم) عرابه ـ شتاب ـ شتاب کردن ـ سرعت

عجول ـ شتابنده ـ کسیکه با سرعت و شتاب کاری انجام بدهد .

عجل ـ (به کسر اول وسکون دوم) گوساله ـ بچه گاو ـ جمع آن «عجول» به ضم عین است

عاجله ـ شتابنده ـ دنیا ـ شتاب کننده ـ بی مهلت ـ ضد آجل

عدالت ـ دادگری ـ دادگر بودن ـ انصاف داشتن

عدل ـ (به فتح اول) ضد ظلم ، داد و نیز بمعنی عادل ـ و مثل و نظیر و برابر ـ جمع آن «اعدال» است

عادل ـ دادگر ـ داد دهنده ـ دادور ـ دادگستر ـ جمع آن «عدول» است

عدیل ـ مانند ، نظیر ، برابر ، همتا ـ جمع آن «عدلاء» است

عدول ـ (به ضم اول و دوم) منحرف شدن ، برگشتن ، بازگشت ، از راه راست خارج شدن

عدو ـ (به فتح اول و ضم دوم وتشدید سوم) دشمن ـ جمع آن «اعداء» است

عداوت ـ دشمنی

عدوان ـ (به ضم اول) ستم ـ ظلم ـ دشمنی ـ ستم کردن

عدم ـ (به فتح اول و دوم) ضد وجود ـ نیستی ـ نابودی

عدیم ـ (به فتح اول) نیست ـ از دست رفته ـ نایاب ـ نابود

عدیم النظیر ـ بی مانند ـ بی نظیر ـ بی همتا ـ بی‌همال

عدیم المثال ـ بی مثل و مانند

عذاب ـ شکنجه ـ آزار ـ رنج و درد

عذوبة ـ گوارا و شیرین بودن ـ گوارا بودن ـ گوارا بودن آب یا شراب

عذب ـ (به‌فتح‌اول و سکون دوم) گوارا و شیرین ـ پاکیزه ـ خوشگوار

عرض ـ (به فتح اول) اظهار کردن ـ پهنا ـ پیدا و آشکارکردن ـ ظاهر ساختن ـ خلاف طول

عریض ـ پهن ـ پهناور ـ ضد طویل

عرضه ـ (به فتح اول) اظهار کردن ـ آشکار ساختن و نشان دادن چیزی

عرفان ـ (به کسر اول) خدا شناسی ـ شناختن ـ شناختن حق تعالی
عارف ـ شناسنده ـ دانا ـ خداشناس ـ صبور ـ شکیبا
عرفه ـ (به فتح اول و دوم) کوهی است نزدیك مکه
عرفات ـ (به فتح اول ودوم) نام محلی‌است‌نزدیك‌مکه در روزنهم ذیحجه
عرف ـ (به ضم اول) خوی وعادت ـ امری‌که میان مردم‌متداول و معمول باشد ـ نیکو بودن ـ شناخته
عزت و عز ـ (به کسر اول و تشدید دوم) ارجمند شدن ـ عزیز شدن گرامی شدن ـ ضد ذلت وضعف ـ توانایی ـ عزیز ، ارجمند
عزی ـ (عزا) ـ (به ضم اول وتشدید دوم) یعنی زن گرامی تر ـ مؤنث، اعز نام بتی بوده در عرب
عزم ـ (به فتح اول) قصد ـ آهنگ ـ اراده ـ ایستادگی و ثبات در کاری که اراده شده
عزیمت ـ دل بر کاری نهادن ـ آهنگ نمودن ـ قصد کردن ـ جمع آن «عزائم» است
عازم ـ قصد کننده ـ آهنگ کننده برکاری
عزایم ـ جمع عزیمه ـ دعاهایی که برای شفا بر بیماران میخوانند ـ و نیز بمعنی مقاصد و عزیمت ها
عصمة ـ (به کسر اول)پاکدامنی ـ خودداری از گناه ـ منع ـ بازداشتن
عاصم ـ نگهدارنده ـ مانع ـ حفظ کننده ـ نگاهدارنده ـ باز دارنده از لغزش و خطا
عاصمه ـ پایتخت کشور و جمع آن « عواصم » می‌باشد و نیز بمعنی مرکز مملکت
عضله ـ (به فتح اول و ضم دوم) ماهیچه و جمع آن عضلات است و نیز بمعنی مایچه
عظم ـ (به فتح اول) استخوان ـ جمع آن «عظام و اعظم» است
عظم ـ (به ضم اول) بزرگی ـ بزرگی قدر
عظام ـ استخوانها ـ بزرگان ـ جمع عظم است
عظیم ـ بزرگ و جمع آن «عظماء» است و نیز بمعنی کلان
عظمی ـ (عظما) ـ (به ضم اول) بزرگتر ـ مؤنث‌اعظم

عظمت ـ (به فتح اول و دوم) بزرگی ـ بزرگ منشی ـ بزرگواری
عطا و اعطاء ـ بخشیدن مال ـ بخشش ـ دهش ـ جمع آن «اعطیه» است
عطیه ـ بخشش ـ دهش ـ چیزی که بکسی بخشیده شود ـ جمع آن «عطایا و عطیات» است
عطالة ـ تنبلی ـ بیکاری ـ بی مصرفی ـ بی‌فایدگی
عطلت ـ (به ضم اول و فتح سوم) بیکاری ـ تنبلی ـ بیکار بودن ـ بی پیرایگی زن
عاطل ـ بی‌فایده ـ بیکار ـ بی‌مصرف ـ تنبل ـ بی چیز ـ بی پیرایه
عطوفت ـ مهربانی ـ توجه ـ شفقت
عاطفه ـ دلسوزی ـ مهربانی ـ مهر قرابت ـ شفقت ـ جمع آن «عاطفات و عواطف» است
عفو ـ (به فتح اول) بخشیدن گناه ـ بخشودن ـ بخشایش
عافیت ـ رهایی از رنج و درد ـ تندرستی ـ ضد مریض ـ صحت کامل ـ رستگاری
عقب ـ (به فتح اول و کسر دوم) فرزند ـ پاشنه پا ـ دنباله و آخر همهٔ چیز پشت سر ـ فرزندزاده
عقبی ـ (به ضم اول) روز واپسین ـ جزاء ـ آخرت ـ آخر هر چیزی سزای کردار
عقبه ـ (به فتح اول و دوم) گردنه ـ راه سربالا و سخت و دشوار ـ جمع آن «عقبات» است
عاقبة ـ نتیجه ـ سرانجام ـ آخر ـ پایان ـ جمع آن «عواقب» است
عقوبت ـ شکنجه کردن ـ عذاب و زجر ـ سزای بدی و گناه
عقاب ـ (به کسر اول) سزای کار بد و گناه کسی را دادن ـ شکنجه کردن
عمق ـ (به ضم اول) گودی ـ ژرفا ـ کرانهٔ دشت دور از دیدار ـ جمع آن «اعماق» است
عمیق ـ گود ـ ژرف
عین ـ (به فتح اول) ذات ـ زر خالص ـ قسمت معین و واضح هر چیز چشم ـ چشمه ـ بزرگ قوم
عیون ـ ذات‌ها ـ زرهای خالص ـ چشمها چشمه‌ها ـ بزرگان قوم عیون اعمال: شغلهای بزرگ و نیز جمع «عین» است
عیان ـ آشکار ـ دارای حقیقت ـ دیدن بچشم ـ یقین در دیدار

حرف غ

غبطه ـ (به کسر اول) شادی ـ خوشحالی ـ رشك بردن ـ آرزوی نعمت
غبار ـ (به ضم اول) خاك نرم ـ گرد
غبراء ـ زمین ـ خاکی ـ مؤنث اغبر و نیز بمعنی گردآلود و خاکی رنگ
غبغب ـ گوشت آویزان زیر گلوی خروس ـ جمع آن «غباغب» است گوشت زیر چانه ـ غبب هم میگویند
غبن ـ (به فتح اول) گول خوردن در معامله ـ فریب دادن
غابن ـ فریب دهنده ـ مغبون کننده ـ خدعه کننده در خرید و فروش و نیز بمعنی سست کار
غث ـ (به فتح اول) کم بنیه ـ لاغر ـ ضد سمین ـ سخن سست و نادرست
غثیان ـ قی کردن ـ اضطراب و بهم خوردن دل
غدر ـ (به فتح اول) فریب دادن ـ خیانت کردن ـ نارو زدن ـ نقض عهد ـ بیوفایی
غادر ـ پیمان شکن ـ خائن ـ غدر کننده ـ بیوفا
غدار ـ (به فتح اول وتشدیددوم) حیله گر بسیار ـ فریبکار ـ بیوفا ـ خائن
غدیر ـ گودال آب ـ آبگیر ـ تالاب ـ جای جمع شدن آب باران در بیابان
غدیره ـ گیسو ـ گیس زنان ـ موی بافته شده ـ جمع آن «غدائر» است
غذا ـ خوردنی ـ خوراك ـ خورش ـ آنچه که خورده شود ـ جمع آن «اغذیه» است
غروب ـ ناپدید شدن ـ دور شدن ـ فرو رفتن
غرب ـ باختر ـ جای پنهان شدن آفتاب ـ جائی که آفتاب غروب میکند
غربت ـ از وطن دور گشتن ـ دوری ـ دوری از شهر و خانهٔ خود
غرائب ـ چیزهای شگفت آور ـ بیگانگان ـ مؤنث غریب ـ جمع غریبه
غراب ـ کشتی ـ کلاغ سیاه ـ زاغ ـ جمع آن «غربان و اغربه» است و نیز بمعنی اول چیزی ـ حد چیزی ـ دم چیزی
غریب ـ دور از وطن ـ دور ـ دور شونده ـ بیگانه ـ جمع آن «غرباء» است
غرباء ـ دورافتادگان از وطن ـ دوران ـ دورشوندگان ـ بیگانگان ـ جمع غریب

غرور ـ (به ضم اول) فریفتن ـ خودپسندی ـ متکبر ـ امیدوار کردن ـ **درفارسی** بمعنی کبرونخوت و خودبینی هم میگویند

غره ـ (به ضم اول وتشدید دوم) روز اول ماه ـ سفیدی ـ پیشانی اسب

غرض ـ (بهفتح اول و دوم) خواست ـ حاجت ـ قصد ـ هدف ـ دشمنی ـ مقصود

غرق ـ (به فتح اول) درآب فرورفتن و هلاك‌شدن ـ خفه شدن درآب

غریق ـ فرورفته درآب ـ غرق‌شده ـ کسیکه درآب فرورود وآب ازسرش گذشته باشد

غزا ـ (به فتح اول) جنك ـ جنك کردن در راه دین ـ جنك و پیکار با دشمنان دین

غزوه ـ (بهفتح اول وسوم) یك مرتبه جنك کردن ـ یك‌جنك ـ جمع آن «غزوات» است

غازی ـ جنگجو ـ جمع آن غزات (بضم اول) جنگجویان ـ مجاهد

غزل ـ (بهفتح اول و دوم) نوعی‌شعراست که بین هفت تاسیزده بیت است بدین ترتیب که قافیه مصرع اول با قافیه آخر ابیات مساوی می‌باشد مثل غزلیات حافظ ـ ونیز به معنی صحبت‌کردن و معاشقه با معشوق است

مغازله ـ برای هم شعر گفتن و خواندن عشقبازی با زبان ـ سخنان عشق‌آمیز گفتن

تغزل ـ نوشتن یا گفتن غزل

غزل ـ (به فتح اول وسکون دوم) رشتن ویا تابیدن مو و پشم

غزال ـ (به فتح اول) بره‌آهو ـ آهو ـ جمع آن «غزلان» است

غزالی ـ نام و تخلص یکی‌ازعلماء و دانشمندان معروف ایران

غصب ـ (به فتح اول) مال کسی را بزور بردن ـ مال کسی‌را برخلاف میل و رضای او تصرف کردن

غاصب ـ مال برنده بزور ـ غصب‌کننده ـ جمع آن «غصاب» است

مغصوب ومغصوبه ـ مال برده شده بزور ـ چیزی‌که‌بزور وستم ازکسی گرفته شده

غضب ـ (به فتح اول و دوم) خشم کردن ـ خشمگین

غضبان ـ خشمگين ـ خشمناك ـ درفارسی بمعنی منجنيق وسنگی که با منجنيق بيندازند نيز گفته شده

مغضوب ـ غضب شده

غلبه ـ (به فتح اول و دوم) شكست دادن ـ چيره شدن ـ پيروزی يافتن ـ چيرگی ـ پيروزی

غالب ـ شكست دهنده ـ غلبه كننده ـ چيره ـ پيروز ـ افزون

مغلوب ـ شكست خورده

اغلب ـ بيشتر

مغالبه ـ برهم غالب شدن

تغليب ـ غلبه دادن

غمز ـ (به‌فتح اول) اشاره كردن باچشم و ابرو ـ سخن‌چينی ـ چشمك‌زدن بدگويی كردن

غماز ـ (به فتح اول وتشديد دوم) سخن‌چين ـ نازكننده ـ اشاره كننده با چشم و ابرو

غمزه ـ چنگك‌زدن ـ نازكردن ـ اشاره باچشم و ابرو ـ ناز ـ كرشمه

غمزات ـ جمع غمزه ـ كرشمه‌ها ـ نازها ـ اشاره با چشم و ابرو

غنا ـ آوازخواندن ـ توانگر ـ بی‌نيازی ـ آوازخوش ـ سرود

غنی ـ بی‌نياز ـ توانگر ـ مالدار ـ جمع آن «اغنياء» است

مغنی ـ آوازخوان

استغنا ـ طلب و اظهار بی‌نيازی

مستغنی ـ بی‌نياز

غوانی ـ زنان پاكدامن وشوهردار ـ زنانی‌كه بواسطه حسن و جمال‌خود بی‌نياز از زينت باشند

غانيه ـ (به‌كسرنون وفتح ی) مؤنث‌غانی ـ زنی‌كه بواسطه حسن‌وجمال خود بی‌نياز از زينت باشد ـ زن پاكدامن و شوهردار

غنم ـ (به‌فتح اول و دوم) گوسفند ـ گوسفندان ـ جمع آن «اغنام» است

أغنام ـ گوسفندان ـ جمع غنم و نيز بمعنی گوسفندها

غمض ـ (به‌فتح اول) چشم پوشيدن ـ عيب‌را ناديده‌گرفتن ـ پنهان‌ساختن آسان گرفتن

غامض و غامضه ـ مشکل-کار دشوار و پیچیده ـ سخن سربسته ومبهم ـ مشکل ـ جمع آن «غوامض»

غوامض و غامضات ـ جمع غامضه و غامض ـ مشکلها ـ سخنهای دور از فهم

غوث ـ (به فتح اول) فریادرسی ـ یاری کردن ـ اعانت

غیاث ـ فریادرس ـ فریادرسی

غوص ـ (به فتح اول) فرورفتن درزیرآب ـ شناکردن

غواص ـ (به فتح اول و تشدید دوم) کسی‌که در زیر آب میرود برای بدست آوردن چیزی ـ آب باز

مغاص ـ محل شنا

غیض ـ (به فتح اول) گود نشستن ـ کم شدن آب

غیضه ـ یك دفعه کم شدن آب

غیاض ـ جنگلها

غیم ـ (به فتح اول) ابر ـ جمع آن «غیوم» است

غیوم ـ جمع غیم ـ ابرها

غیظ ـ دشمنی ـ خشم ـ غضب ـ شدت خشم ـ خشم شدید

غیاظ ـ اندوه و رنج

حرف ف

فؤاد ـ (به ضم اول) دل ـ جمع آن «افئده» است و نیز بمعنی قلب ـ عقل هم میگویند

فتح ـ (به فتح اول)گشودن و نیز به معنی پیروزی ـ بازکردن ـ ویکی از حرکات کلمه (زبر) است

فتحه ـ زبر ـ یکی از حرکات حروف

مفتاح ـ کلید

مفاتیح ـ جمع مفتاح ـ کلیدها

فتوح ـ جمع فتح پیروزی‌ها ـ گشایش‌ها ـ جمع فتح

فاتح ـ گشاینده ـ پیروز ـ کسیکه چیزی بگشاید یا کشوری را بجنگ تصرف کند

فاتحه ـ اول هر چیز ـ آغاز کار ـ سوره الحمد (یکی از سوره‌های قرآن مجید) ـ طلب آمرزش

فتنه ـ آشوب ـ اختلاف ـ بلا ـ آزمایش ـ رسوایی ـ گمراهی ـ بدنامی جمع آن «فتن» است

فتان ـ (به تشدید دوم) دلربا ـ بسیار فتنه انگیز ـ دزد ـ رهزن

فتانه ـ دل انگیز ـ آشوبگر ـ دلربا ـ محك طلا و نقره ـ مؤنث فتان فتنه انگیز

فتوی ـ (فتوا) رأی فقیه یا مجتهد ـ اظهار نظر

فتاوی ـ جمع فتوی ـ حکمها و رأی‌های فقیه و حاکمهای شرع

فتی ـ جوانمرد ـ جوان ـ سخی ـ جمع آن «فتیان» است

فتاة ـ دختر جوان ـ زن جوان ـ مؤنث فتی ـ جمع آن « فتوات و فتیات» است

فتوت ـ جوانمردی ـ سخاء ـ کرم

فحم ـ (به فتح اول) زغال ـ واحدش فحمه ـ جمع آن «فحام و فحوم» است

فحام ـ (به تشدید دوم) زغال فروش

تفحیم ـ زغال گردانیدن

فجر ـ (به فتح اول) روشنایی صبح ـ بامداد ـ سپیدی صبح ـ سپیده دم ـ سپیدی آخر شب

فاجر ـ گناه کار ـ زنا کار ـ نابکار ـ فاسق ـ تباهکار ـ جمع آن « فجار و فجره » است

انفجار ـ پراکنده شدن ـ شکافته شدن

فجور ـ گناه کردن ـ انجام کار زشت ـ سرپیچی از حق ـ دروغ گفتن زنا کردن

فجیع ـ درد و مصیبت سخت ـ بدرد آورنده ـ دردناك

فجایع ـ جمع فجیعه ـ رزیتها ـ مصیبتها ـ حادثه‌های دردناك

فجیعه ـ حادثهٔ دردناك ـ رزیت ـ مصیبت ـ جمع آن «فجائع» است

فخر ـ (به فتح اول) بالیدن ـ مدح کردن ـ مباهات کردن ـ نازیدن

فاخر ـ گرانمایه ـ نیکو ـ نازنده ـ هر چیز خوب گرانبها که بر نوع خود برتری داشته باشد

افتخار ـ بالیدن
فخاری ـ (به‌تشدید دوم) کوزه‌فروش-کوزه‌گری -سفال فروش- **درفارسی** فخار را بمعنی کوزه پز میگویند
فخار ـ (به فتح اول و تشدید دوم) ـ سفال ـ خزف
مفخر ـ وسیله افتخار
مفاخر ـ جمع مفخر
مفتخر ـ سر بلند ـ نازنده ـ سرافراز
فرح ـ (به فتح اول و دوم) شادمانی ـ مسرت- خوشی ـ شاد شدن ـ سرور
فرحت ـ شادی -مسرت ـ خوشی ـ شادمانی ـ بمعنی مژدگانی‌هم میگویند
تفریح ـ شاد کردن ـ گردش کردن
مفرح ـ (به ضم اول و فتح دوم و تشدید سوم) شاد کننده
فرض ـ (به فتح اول) واجب کردن ـ پنداشتن ـ امر واجب ولازم- جمع آن «فروض» است
فریضه ـ واجب شده ـ واجب ـ آنچه بر انسان فرض وواجب شده باشد جمع آن «فرایض» است
فرائض ـ جمع فریضه ـ واجب‌ها ـ واجب شده ها
فـارض ـ پیر ـ سالخورده
فرط ـ (به فتح اول) از حد درگذشتن ـ افراط و تجاوز از حد چیزی بسیاری و فراوانی ـ چیرگی
فراغ و فراغة ـ آسودگی ـ فرصت ـ آسوده شدن ـ راحت شدن و پرداختن از کاری
فارغ ـ آسوده ـ آرام- پردازنده از کاری ـ بیکار -فارغ‌البال : آسوده خاطر ـ آسوده دل
فراق ـ جدایی ـ جدا شدن از یکدیگر ـ دوری
فرقه و فریق ـ دسته ـ گروه ـ دسته‌ای از مردم ـ جمع آن «فرق» است
فرقان ـ (به ضم اول) دلیل ـ قرآن ـ جداکننده حق ازباطل -آنچه حق را از باطل جدا کند
فرق ـ (به فتح اول) جدا کردن ـ جدایی ـ میان سر ـ خطی که وسطسر میان موها باز میکنند

فارق ـ جدا کننده ـ آنچه بین حق و باطل را آشکار کند ـ تفاوت میان دو امر

فسخ ـ (به فتح اول) برهم زدن‌معامله ـ باطل‌کردن عقد یا بیع یا قرارداد

فسح ـ (به فتح اول) وسعت ـ فراخی ـ گشادی ـ میدان

فسیح ـ فراخ ـ جای فراخ ـ باوسعت

فسحت ـ (به ضم اول) گشادگی ـ فراخی مکان

فصح ـ (به فتح اول) غلبه‌کردن ـ آشکارشدن

فصاحت ـ خوش بیان بودن ـ روانی سخن ـ خوب شرح دادن

فصیح ـ خوش بیان ـ تیز زبان ـ زبان آور ـ ترزبان ـ خوش سخن ـ جمع آن «فصحاء» است

فصحاء ـ جمع فصیح ـ تیززبانان ـ ترزبانان ـ خوش سخنان

افصح ـ خوش بیانتر

فصد ـ (به فتح اول) رك زدن

فاصد وفصاد ـ (به‌تشدید صاد) رك زدن ـ کسیکه دیگری‌را رك میزند و ازبدن او خون کم میکند

فصل ـ (به فتح اول) جدا کردن ـ بریدن ـ مانع و فاصله بین دوچیز ـ قطعه مستقل ازکتاب ـ یك قسمت از چهار قسمت

فیصل ـ (به‌فتح‌اول) قاضی ـ حکم بیان حق وباطل‌کردن ـ خاتمه ـ حاکم

فضول ـ جمع فضل ونیز بمعنی افزونی و باقیمانده مال ـ زیاده برحاجت وآنچه ازبدن خارج شود

فضاحت و فضیحه ـ آشکارشدن بدی ها

افتضاح ـ رسواشدن ـ رسوایی

مفتضح ـ رسوا

مفتضحه ـ وسیله و اسباب رسوایی

فضل ـ (به‌فتح اول) برتری ـ دانش ـ بخشش ـ زیادی ـ احسان ـ نیکویی افزونی ـ جمع آن «فضول» است

فضیلت ـ دانش وهنر ـ برتری ـ مزیت ـ فزونی ـ جمع آن «فضایل» است

فضایل ـ جمع فضیلت

فاضل و فاضله ـ باقی مانده . دانشمند
افضل ـ برتر ـ دانشمندتر
فضلاء ـ جمع فاضل دانشمندان
افاضل ـ جمع افضل
افضال ـ بخشیدن مال
تفضیل ـ برتری دادن
تفضل ـ برتری یافتن ـ بخشش و دلجویی
تفاضل ـ برتری داشتن ـ باقیمانده ـ بهم فضل و فخر فروختن
فطانت و فطنة ـ تیزهوشی ـ استادی ـ زیرکی
فطن ـ (به فتح فا و کسر طاء) تیزهوش ـ زیرك
تفطن ـ فهمیدن ـ بخاطر آوردن
فطرت ـ (به کسر فاء) سرشت
طبیعت ـ صفت طبیعی انسان
افطار ـ شکستن روزه
فطور ـ غذای صبح
افطار ـ خوردن روزه
فاطر ـ آفریننده
فطر ـ شکافتن ـ آفریدن
مفطر و مفطره ـ باطل کننده روزه
مفطرات ـ چیزهائیکه روزه را باطل میکند
عید فطر ـ عید مسلمانان بعداز ماه رمضان ـ روز اول ماه شوال
فطیر ـ نان خوب نپخته ـ خمیر ورنیامده ـ نارسا
فطریه ـ زکوة بدن که در روز عیدفطر بفقرا میدهند
فهم ـ (به فتح فاء) دریافتن ـ دانستن ـ درك کردن
فهیم و فهام ـ زود فهم ـ بسیار با فهم
مفهوم ـ معین
مقصود ـ فهمیده شده
افهام و تفهیم ـ فهماندن
استفهام ـ طلب فهم کردن ـ جویاشدن

تفاهم ـ بهم فهماندن

حسن تفاهم ـ خوب فهمیدن

فیض ـ (به فتح فاء) بخشش بسیار ـ آب بسیار

فیضان ـ لبریزشدن ـ فروریختن آب ازطرف یا جائی

فیاض ـ (به تشدید یاء) ـ بسیار بخشنده

افاضه ـ فیض رساندن ـ بهره‌ورکردن

استفاضه ـ فیض بردن

مستفیض ـ فیض برنده

فائض ـ بخشنده زیاد و روان

حرف ـ ق

قبض ـ (به‌فتح‌قاف) گرفتن ـ ضدبسط «تنك کردن» ونیز بمعنی سندو نوشته که درمقابل تحویل پول و غیره ازکسی گرفته شود

قبضه ـ (به فتح قاف) مشت ـ یك مشت ازچیزی

قبوض ـ جمع قبض ـ نوشته ها

انقباض ـ جمع وفشرده شدن

اقباض ـ بتصرف درآوردن ـ تحویل دادن

مقبوض ـ تحویل شده ـ دردست گرفته شده

قبح ـ (بضم قاف) و **قباحت** ـ زشتی ـ ناپسند بودن ـ ضد حسن

قبیح و قبیحه ـ کار زشت

اقبح ـ زشت تر

تقبیح ـ گفتار یاکردار کسی را زشت دانستن

قدر ـ (به فتح قاف وسکون دال) ـ اندازه ـ طاقت ـ حرمت ـ وقار

قدر ـ (بفتحتین) خواست خدا ـ توانائی

قدر ـ (به‌کسرقاف) ـ دیگ

قدرة ـ توانائی

قادر و قدیر ـ توانا

تقدیر ـ بزرك و محترم شمردن

اقتدار ـ توانائی
مقدور ـ ممکن
حتی‌المقدور ـ باندازه قدرت و توانائی
مقدار ـ اندازه
مقادیر ـ جمع مقدار
قتل ـ (به فتح قاف) کشتن
قاتل ـ کشنده
مقتول و قتیل ـ کشته شده
مقاتله و قتال ـ همدیگررا کشتن-کشتارکردن
مقتل ـ محل کشتن ـ قتل گاه
قرابت ـ نزدیکی -خویشی
قرب ـ (بضم قاف) نزدیکی ـ ضد بعد
قربی ـ (بضم قاف و الف مقصوره درآخر) نزدیکی ـ خویشی
اقرباء ـ خویشاوندان ـ نزدیکان ـ قربان فداکردن
اقرب ـ نزدیکتر ـ خلاف ابعد
اقارب ـ جمع اقرب
قریب ـ نزدیك ـ ضد بعید
قربة ـ (بضم قاف) نزدیکی بخدا
تقرب ـ نزدیك‌شدن ـ نزدیکی جستن
تقارب ـ بهم نزدیك‌شدن و نام یکی از بحور شعر
تقریب ـ نزدیك‌شدن ـ نزدیك‌کردن
مقرب ـ (بضم میم و فتح قاف وراء مشدد) نزدیك‌کرده شده
قرحه ـ (بضم قاف) زخم ـ جراحت
قرح ـ (به فتح قاف وسکون را) ـ ریش‌شدن ـ زخم‌کردن
قریحه ـ شایستگی ذاتی و فکری ـ طبع ـ ذوق و قدرت طبیعی در گفتن شعر و کتاب
قروح ـ زخمها
اقتراح ـ پرسش و سئوال کردن
قراح ـ خالص ـ آب خالص

قرض ـ (به فتح قاف) ـ وام
مقروض ـ بدهکار
استقراض ـ وام گرفتن ـ وام خواستن
قروض ـ وامها
انقراض ـ ازبین رفتن ـ نابودشدن
منقرض ـ ازبین رفته ـ معدوم
قراضه ـ (بهضم قاف) ریزه طلاونقره ـ ظرف فلزی شکسته
قراضه ـ (به فتح قاف) جونده
مقراض ـ قیچی
قساوت ـ سنگدلی ـ سختی
قسی ـ سخت ـ سنگدل
اقسی ـ سنگدلتر ـ محکمتر
قاسیه ـ سخت ـ سنگدل
مقاسات ـ تحمل رنج و درد
قصد ـ (به فتح) آهنگ کردن ـ میانه روی
قاصد ـ پیك ـ قصد کننده
مقصد ـ محل توجه
اقتصاد ـ صرفهجوئی
مقتصد ـ صرفه جو
قصیده ـ نوعی از شعر
مقصود ـ قصد شده
قصاص ـ مجازات کردن بمثل
تقاص ـ از هم قصاص گرفتن
قصه ـ نقل ـ حکایت
قصص ـ حکایتها ـ نقلها
قصر ـ کوشك ـ کاخ
قصور ـ کوشکها ، کاخها ، کوتاهی کردن
قصیر و قصیره ـ کوتاه ـ ضد طول
اقصر ـ کوتاهتر

قاصر ـ کوتاهی کننده

قیصر ـ لقب پادشاهان

قصی ـ دور

قاصی و قاصیه ـ دور

اقصی ـ دورتر

استقصاءـ کوشش و کاوش کردن

قصوی ـ دورتر ـ مؤنث اقصی

قطع ـ (به فتح‌قاف) ـ بریدن

قاطع و قاطعه ـ برنده

مقطوع و مقطوعه ـبریده شده

مقاطعه ـ قرار داد بستن

تقطیع ـ پاره پاره کردن ـ قسمت کردن

تقاطع ـ همدیگر را قطع کردن

قطعه ـ تکه ـ بخش

اقطاع ـ (بفتح همزه) اطراف

قطاع ـ (به کسر قاف) قسمتی از دایره

قوم ـ (به فتح) طایفه ، گروه

اقوام ـ جمع قوم ـگروه‌ها

قیام ـ (به کسر قاف) ایستادگی ـ ایستادن ـ برخاستن

قامت ـ قد

اقامة ـ بپا داشتن ـ منزل کردن

مقیم ـ جایگیر شدن ـ برپادارنده

تقویم ـ قیمت کردن ـ ارزیابی

مقاومت ـ ایستادگی کردن

قیمومت ـ سر پرستی ـ ولایت در او

قیم ـ (به فتح قاف و تشدید یاء) سر پرست‌ـولی امر

قیوم ـ قائم بذات ـ یکی از نامهای خدا

قیامت ـ عالم پس از مرگ

قلب ـ دل ـگرداندن ـتغییر دادن

قلوب ـ دلها

مقلوب ـ وارونه -تغییر یافته

قالب ـ کالبد ـ جا ـ اندازه

تقلب ـ نادرستی

انقلاب ـ تغییر یافته ـ شورش

منقلب ـ دگرگون

قلب الاسد ـ وسط تابستان . ماه مرداد

تقلیب ـ دگرگون ساختن

قهر ـ (به فتح قاف) ـ چیره شدن ـ غلبه کردن

قهقری ـ (به فتح‌هردو قاف والف‌مقصوره‌درآخر)عقب‌رفتن ـ بازگشت بعقب

قاهر ـ چیره و توانا

قاهره ـ پایتخت کشور مصر ـ مؤنث قاهر

مقهور ـ شکست‌خورده ـ زیردست

قهار ـ (به فتح قاف و تشدیدهاء) ـ بسیار توانا ـ بسیار ستمگر

حرف ك

کبارة ـ بزرگی

کبیره ـ بزرك ـ ضد صغیره-الله اکبر گفتن

مکابره ـ بهم بزرگی فروختن و خودرا بزرگتر از دیگران دانستن

کبریا ـ بزرگی و شکوه

متکبر ـ خودپسند

اکبر و کبری ـ بزرگتر ـ ضد اصغر و صغری

کبائر ـ گناهان بزرك

کبارـ (به ضم کاف و تشدید باء) بسیار بزرك

کبرسن ـ بزرگی و زیادی سن ـ ضد صغر

تکبر ـ خود پسند

کثرت ـ زیادی ـ ضد قلت

کثیر و کثیره ـ زیاد ـ ضد قلیل و قلیله
اکثر ـ بیشتر ـ ضد اقل
تکثیر ـ زیاد کردن ـ ضد تقلیل
کذب ـ (به کسر کاف) دروغ گفتن ـ خلاف صدق
کاذب ـ دروغگو ـ ضد صادق
کذاب ـ (به تشدید ذال) بسیار دروغگو
تکذیب ـ دروغ پنداشتن
اکاذیب ـ سخنان دروغ
کسر ـ (به فتح کاف) شکستن ـ کم کردن ـ شکست دادن : جزء عدد ـ خرد
تکسیر ـ زیاد شکستن
کسور ـ جمع کسر
انکسار ـ شکسته شدن
منکسر ـ شکسته
مکسور و مکسوره ـ حرف زیردار
کشف ـ (به فتح کاف) آشکار کردن
اکتشاف ـ آشکار کردن ـ برطرف کردن مانع
کاشف و مکتشف ـ کشف کننده
مکاشفه ـ نمایان و آشکار نمودن
کعب ـ (به فتح کاف) ـ پاشنه پا ـ استخوان بندگاه پا وساق قوزك پا
کعبه ـ قبله مسلمین ـ خانه مکه
کاعب ـ زن دارای پستان گرد و برجسته
کواعب ـ جمع کاعب
کعبتین ـ دوطاس تخته نرد
کفایت ـ اندازه بودن ـ بی نیاز کردن ـ شایستگی
کافی ـ بی نیاز کننده ـ شایسته
کفات ـ (به ضم کاف) ـ جمع کافی
کفو ـ (به ضم کاف) ـ مثل و مانند
اکفاء ـ (به فتح همزه) ـ جمع کفو ـ مانندها
تکافو ـ تساوی

متکافی ـ متساوی

کفر و کفران ـ (به ضم کاف) انکارکردن ـ نافرمانی ـ ضد ایمان

کفاره ـ (به فتح کاف وتشدید فا) ـ پوشاندن گناه

کافور ـ ماده‌ایست سفید و خوشبو

کافر و کفور ـ نافرمان ـ ناشکر ـ (کفره‌وکفاروکافرین) جمع کافر

تکفیر ـ نسبت‌کفر بکسی دادن

کفالت و تکفل ـ سرپرستی ـ خرج دادن

کفیل و متکفل ـ ضامن عهده دار

کمال ـ رسائی ـ آراستگی ـ بی‌عیب

تکمیل و تکمله ـ کامل کردن

کامل ـ تمام ـ ضد ناقص

اکمل ـ کاملتر

کنایه ـ سربسته سخن گفتن

کنیه ـ (به ضم کاف) اسمی است که اول آن لفظ اب ، یا ابن ، یا ام ، یا بنت باشد ـ نوعی از لقب است

کهولة ـ پیری ـ پیرشدن

کهل ـ (به فتح کاف) شخص میانسال ـ سن میان سی و پنجاه بمعنی مرد آزموده و عاقل

کاهل ـ تنبل ـ سست

تکاهل ـ سستی کردن ـ تنبلی

حرف ل

لؤلؤ ـ مروارید

لئالی ـ (لالی) ـ مروارید ها

تلالؤ ـ درخشندگی

متلالی ـ درخشان

لبث ـ (به فتح لام وسکون باء) درنگ کردن ـ توقف

تلبث ـ ماندن ـ توقف کردن

متلبث ـ درنگ کننده

لابث - درنك كننده

لئيم - پست - پست فطرت

لئامت - (لاٴمة) - پستی - پست فطرت بودن

لؤم - پستی - ناکسی

لبس - (بفتح لام وسکون باء) لباس پوشیدن - پنهان

لباس - پوشاك - **البسه** - جمع آن

تلبيس - تدلیس - عیب‌خودرا پنهان‌کردن

لحظه - (به فتح لام) - یك نظر - وقت کم

لحيظ - شبیه - نظیر

ملاحظه - همدیگررا دیدن - همدیگررا پائیدن

ملحوظ - مراعات شده - دیده شده

لحاظ - نظر

لحد - (بفتحتین - شکاف - قبر - گور

الحاد - (به‌کسرهمزه) کج شدن یعنی از دین خارج شدن

ملحد - خارج شده از دین -کافر

ملحدين و ملاحده - بیدینان - طایفه دهری

لجاء - پناه

ملجأ - پناهگاه

التجاء - پناه بردن

ملتجي - پناه برنده

الجاء - ناچارکردن

لذت - خوشی - گوارائی

لذايذ - خوشیها - گوارائیها

لذات - جمع لذت

لذيذ - خوشمزه - گوارا

الذ - خوشمزه‌تر - گواراتر

تلذذ - لذت یافتن - لذت بردن

لزوم - واجب شدن - ضرورت پیدا کردن

الزام - واجب شمردن برعهده قرار دادن

ملتزم ـ متعهد
التزام ـ متعهد شدن ،عهده دار شدن
ملازم ـ همراه‌شونده
ملزم ـ مجبور ـ ناچار و لازم ـواجب
ملزوم ـ واجب شده‌ـچیزیکه مورد لزوم است
الصاق ـ (به کسر همزه) چسباندن
لصق ـ چسبیدن
ملصق ـ چسبانده شده
ملتصق ـ چسبیده
لطف ـ (به ضم لام) مهربانی ، مدارا
لطافت ـ نرمی ـ نازکی
الطاف ـ جمع لطف
لطیفه ـ نکته شیرین‌ـ**لطایف** ـ جمع لطیفه
لطیف ـ نازك و نرم
لعن ـ(به فتح لام) نفرین کردن ، دشنام دادن
لعین و ملعون ـ لعنت کرده شده
لاعن ـ لعنت کننده
لغو ـ (به فتح لام و سکون غین و واو) ـ سخن بیهوده و باطل ـ هر چیز بیفایده
لاغیه ـ گفتار یا کردار بیهوده و بدون تفکر
الغاء ـ (به کسر همزه) باطل کردن ـ از اثر انداختن
ملغی ـ (به ضم میم و الف مقصوره در آخر) از اثر افتاده ـ باطل شده
لفظ ـ (به فتح لام) سخن ـ کلمه ـ حرفیکه از دهان بیرون آید
الفاظ ـ (به فتح همزه) جمع لفظ
تلفظ ـ بر زبان آوردن
لمس ـ (به فتح لام) دست مالیدن بچیزی ـ فهمیدن نرمی
لامسه ـ قوه لمس
ملامسه ـ همدیگر را لمس کردن

لقاء ـ دیدار ـ بر خوردن
ملاقات ـ همدیگر را دیدن
التقاء و تلاقی و ملاقی ـ بهم رسیدن
لوث ـ (به فتح لام) آلوده و تیره شدن
تلویث ـ آلودگی ـ تیرگی
ملوث ـ (به ضم میم و فتح لام و واو مشدد) آلوده و تیره شده
لهو ـ (بفتح لام و سکون ها و واو) بازی و سرگرمی بیفایده
لاهی ـ مرتکب بازی بیفایده
لهو و ملاهی ـ سرگرمیها بیهوده ، بازیها
لیث ـ (به فتح لام و سکون یا وث) دلیری ، بی باکی
لیس ـ (بفتح لام و سکون یاء و فتح سین) نیست (از افعال ناقصه است)

حرف م

متاع ـ کالا ـ جنس ـ اسباب
امتعه ـ اجناس ـ کالا
تمتع ـ سود بردن ـ بهره بردن
متمتع ـ بهره‌مند
استمتاع ـ برخورداری ـ لذت خواستن
تمتیع ـ بهره‌مند ساختن
متانت ـ محکم و پایدار شدن
متن ـ محکم و پایدار ـ باوقار
متین ـ (بفتح میم و سکون تاء و نون) میان ـ ضد حاشیه ـ **متون** جمع «متن»
مثل ـ (به کسر میم) مانند ـ شبیه
مثل ـ (بفتحتین ـ داستان ـ قصه
تمثیل ـ مثل آوردن
مثله ـ (به ضم میم و فتح لام) ـ شکنجه ، آفت ـ بریدن
تمثال ـ صور ـ و عکس
تماثیل ـ جمع تمثال ـ صورتها

امثله ـ جمع مثال

امتثال ـ فرمانبری

مجد ـ (به فتح میم و سکون جیم) ـ بزرگی ـ بزرگواری

امجـاد ـ جمع مجد

ماجد ـ مرد بزرگوار

امجد ـ بزرگوارتر

ماجده ـ زن بزرگوار

تمجید ـ کسیرا بنیکی ستودن ـ تعریف کردن

اماجد ـ بزرگوارتران

مجید ـ دارای بزرگواری و رفعت

مدح ـ ستایش ـ خوبی گفتن

مادح ـ ستایش کننده

مداح ـ (به فتح میم وتشدید دال) بسیار ستایش‌کننده

ممدوح ـ ستایش شده ـ کسیکه مدح شده

مدیحه ـ ستایش نامه

مدایح ـ جمع مدیحه

مدحت ـ ستایش

مدینه ـ شهر و هم چنین نام شهریست درحجاز که مرقد حضرت رسول در آنجاست

مدنی ـ (به فتح اول و دوم) شهرنشین ـ شهری ـ منسوب بمدینه

تمدن ـ شهرنشین‌شدن ـ خوی‌شهری گزیدن و باخلاق مردم شهرآشناشدن

مریض ـ بیمار ـ ناخوش ـ جمع آن «مرضی» است

مرض ـ (به‌فتح‌اول و دوم) بیماری ـ ناخوشی ـ جمع آن «امراض» است

مرضی ـ بیماران ـ ناخوشها

امراض ـ ناخوشیها ـ بیماریها

مریضه ـ مؤنث ـ زن بیمار

تمارض ـ (به فتح‌اول) ـ خودرا بناخوشی‌زدن ـ خودرامریض‌وانمودکردن

مزج ـ (به فتح اول) آمیختن ـ آمیخته‌کردن ـ درهم‌کردن ونیز بمعنی شهد ـ عسل ـ انگبین ـ **درفارسی** مزک‌هم گفته شده ، بمعنی بادام تلخ نیز گفته‌اند

مزاج ـ (به‌کسرمیم) آنچه‌که چیزی باآن آمیخته شده باشد مانندشراب
که باآب‌آمیخته‌کرده باشند ونیز بمعنی سرشت و طبیعت و حالت
طبیعی بدن ـ جمع آن «امزجه» است

امزجه ـ حالتهای طبیعی بدن ـ جمع «مزاج» بمعنی سرشتها ـ طبیعتها

امتزاج ـ آمیخته شدن ـ آمیختگی ـ در اصطلاح شیمی : ترکیب شدن
دو یا چند جسم با یکدیگر بطوریکه جسم ترکیب شده شباهتی
باجسام مفرده‌خود نداشته باشد وجداکردن جسمهای‌آمیخته شده
ممکن نباشد

ملال وملالت ـ به ستوه‌آمدن ـ بیزاری ـ دلتنگی وافسردگی ـ رنج و
اندوه ـ آزردگی

ملول ـ (به فتح اول) افسرده ـ اندوهگین ـ دلتنگ ـ بیزار ـ
به ستوه آمده

ملاء ـ (به فتح اول و دوم) اجتماع و کنکاش ـگروه مردم ـ ملاء اعلی :
عالم بالا ـ عالم ارواح مجرده ـ **درفارسی** بمعنی‌آشکار وهویدا

مملو ـ مملوء ـ (به فتح اول وضم لام) پر ـ آکنده ـ پر کرده شده

ملك ـ (به‌فتح اول و دوم) فرشته . سروش ـ امشاسپند ـ جمع‌آن « ملائك
و ملائکه » است

ملکوتی ـ آسمانی ـ روحانی ـ بزرگی و چیرگی وقدرت وعظمت وسلطهٔ
آسمانی ـ عالم فرشتگان

ملاك ـ (به‌کسرهٔمیم) گل ـ اصل ومایهٔ چیزی ـ قوام امری ـ آنچه چیزی
به آن قائم باشد

منع ـ (به فتح اول) بازداشتن ـ بازداشتن‌کسی ازکاری یاچیزی

مانع ـ بازدارنده ـ جلوگیری‌کننده ـ جمع آن « منعه وموانع » است

مناعت ـ (به فتح اول و دوم) محکم و استوار بودن ـ پایداری و
استقامت داشتن ـ بلندنظر و عالی طبع بودن

منیع ـ (به‌فتح اول وکسرنون) استوار و بلند ـ جای بلند و استوار
و سخت که دست یافتن به‌آن مشکل باشد

موات ـ (به‌فتح اول) بی‌جان ـ مرده ـ زمین خشك وبایر ـ زمین ویران
وبی‌حاصل که مالك نداشته باشد

موت ـ (به فتح اول) مرگ ـ مردن

موتی ـ (به فتح اول و سوم) مردگان ـ میت « بهفتح میم و سکون یا » جمع آنست

میت ـ (به فتح اول وتشدید وکسر یاء) مرده ـ جمع آن «میتون» است

میته ـ (به فتح اول و سوم) مؤنث میت ـ مرده ـ مردار ـ جمع آن «میتات» است

میل ـ (بهفتح اول) خمیدن ـ برگردیدن ـ یکسو شدن ـ رغبت کردن

مایل ـ مائل ـ برگردیده ـ خمیده ـ میل کننده ـ راغب ـ گراینده بچیزی

ماهر ـ (بهکسرسوم) استاد ـ زبردست ـ زیرك و حاذق ـ کار آزموده

مهارت ـ (بهفتحاول و سوم) استادی ـ زیرکی ـ چابکی وزبردستی درکار

تمایل ـ (به ضم یاء) اظهار میل و رغبت کردن ـ بطرفی یا بچیزی مایل شدن

متمایل ـ (بهضم اول وفتح دوم وکسر یاء) کج شده ـ خمیده ـ مایلگشته کسیکه بچیزی مایل است

مهد ـ (به فتح اول) گاهواره ـ زمین پست و هموار ـ مأخوذ از هندی گلهایش همیشه رو بهآفتاب است ـ بیشتردرکشمیرمیروید ـ جمعآن «مهود» است

مهدی ـ (بهفتح اول وکسرسوم وتشدید یاء) ـ هدایتکرده شده ـ ارشاد شده ـ کسیکه خداوند اورا بسوی حق هدایت نموده

مهرومهریه ـ (بهفتح اول) کابین ـ پول یاچیزدیگرکه هنگام عقدنکاح برذمهٔ مرد مقررمیشود ـ آنچه مرد برای زناشوئی بزنندهد

استمالت ـ بطرفخود میل دادن ـ بسوی خود متمایل ساختن ـ کسیرا با سخن خود دلجوئیکردن

حرف ن

نبط ـ (به فتح اول و دوم) طایفهای از عجم که در نواحی عراق سکونت داشتهاند ـ گروه ـ دستهـ آبیکه از چاه در آید

استنباط ـ درك کردن ـ فهمیدن ـ موضوعی را که خوب فهمیده باشند

نبوغ ـ بر آمدن ـ ظاهر شدن ـ هوشیاری و ذکاوت و جودت فکر

نابغ و نابغهـ شخص برجسته وفوق العاده ـ کسیکه دارای هوش و استعداد فوق العاده باشد ـ عظیم الشأن ـ فصیح ـ جمع آن «نوابغ» است

نوابغ ـ فصیح‌ها ـ عظیم‌الشأن‌ها ـ جمع نابغه

نشر ـ (به فتح اول) پراکنده کردن ـ پراکنده ـ کلام غیر منظوم خلاف نظم

ناثر ـ پراکنده کننده ـ گوینده و نویسنده نثر ـ سوراخ کننده

منثور ـ پراکنده ـ پاشیده و افشانده شده ـ سخن غیر منظوم

نجم ـ (به فتح اول) ستاره ـ جمع آن «نجوم وانجم» است

نجوم وانجم ـ جمع نجم ـ ستارگان

تنجیم ـ رصد کردن ستارگان ـ منجمی کردن ـ ستاره شناسی

منجم ـ (به ضم اول و فتح دوم و تشدیدوکسر سوم) ستاره شناس ـ ستاره شمار ـ کسیکه علم نجوم میداند

منجی ـ (به ضم اول و کسر سوم) نجات دهنده ـ رهایی دهنده

مناجات ـ (به ضم اول) راز و نیاز کردن ـ راز دل خود را بکسی گفتن راز گویی و عرض نیاز بدرگاه خدا

منزه ـ (به ضم اول و فتح دوم و تشدید سوم) پاك و پاکیزه ـ پاکدامن بی آلایش ـ دور از بدی و زشتی

متناسب ـ (به ضم اول و فتح سوم و کسر چهارم) کسی یا چیزی که با دیگری نسبت و شباهت داشته باشد ـ دارای تناسب

منصوب ـ برپا کرده شده ـ برقرار شده ـ بشغل و مقامی گماشته شده

منصور ـ یاری کرده شده ـ نصرت داده شده

منظره ـ (بهفتح اول ودوم و سوم) جای نگریستن و نظر انداختن ـ آنچه در برابر چشم واقع شود ـ جمع آن «مناظر» است

مناظره ـ (به ضم اول و فتح سوم و چهارم) در امری با هم بحث و گفتگو کردن

متنعم ـ (به ضم اول و فتح دوم وسوم و تشدید ف) مالدار ـ صاحب نعمت کسیکه در ناز و نعمت و برخوردار از لذت زندگی باشد

متنفذ ـ (به ضم اول و فتح دوم و سوم) نفوذ کرده ـ با نفوذ ـ کسیکه بر دیگران نفوذ و تسلط دارد

منفذ ـ (به فتح اول و دوم) راه ـ محل گذشتن ـ پنجره ـ سوراخ ـ جمع آن «منافذ» است

منقبت ـ (به فتح اول و دوم و سوم) هنر وکار نیکوکه موجب ستایش شود آنچه مایهٔ فخر و مباهات باشد ـ راه در کوه وراه باریك میان دو خانه ـ جمع آن «مناقب» است

مناقب ـ جمع منقبت ـ هنرها و کارهای‌نیکو

نجوی ـ راز ـ رازگویی ـ آهسته حرف زدن دو نفر با هم ـ سرگوشی بیخ گوشی

ناجی ـ نجات یابنده ـ رهنده ـ خلاص شونده ـ رستگار

نحو ـ (به فتح اول و سکون حاء) مثل ـ مانند ـ رویه ـ راه و روش ـ جمع آن «انحاء» است

انحاء ـ جمع نحو ـ مثلها ـ مانندها ـ رویه‌ها ـ راه و روشها

ناحیه ـ (به کسر دوم و فتح سوم) جانب ـ جهت. طرف ـ کرانه ـ کنار کناره مملکت ـ قسمتی از کشور

نواحی ـ جمع ناحیه ـ جانب‌ها ـ جهت‌ها ـ طرف‌ها ـ کرانه‌ها ـ کناره‌های مملکت ـ قسمتهائی از کشور

ناحی ـ (به کسر سوم) صاحب علم نحو ـ کسیکه علم‌نحو میداند ـ جمع آن «نحاة» است

نحوی ـ (به فتح اول وکسر سوم و تشدید ی) صاحب علم نحو ـ کسیکه علم نحو میداند ـ جمع آن «نحویون» است

نزهت ـ (به ضم اول و فتح سوم) پاکی ـ پاکیزگی ـ پاکدامنی ـ خوشحالی خرمی ـ سیر و گشت

نزیه ـ پاك ـ پاکیزه ـ پاکدامن ـ جای پاك و پاکیزه و باصفا

نذر ـ (به ضم اول و دوم) ترس ـ بیم ـ ترسانیدن و جمع آن «نذور» است و نیز جمع نذیر

نذور ـ جمع نذر ـ بمعنی ـ ترسها ـ بیمها ـ ترسانیدنها

نذیر - (به فتح اول و کسر دوم) ترساننده - بیم دهنده - جمع آن «نذر» است

نزول - (به ضم اول) فرود آمدن - پائین آمدن - ضد صعود - **درفارسی** بمعنی ربح و سود پول هم میگویند

نازل و نازله - (به کسر سوم) فرود آینده - پایین آینده - پائین رو و نیز بمعنی بلا - مصیبت -جمع آن « نازلات» است

انزال - (به کسر اول) فرو فرستادن - فرود آوردن - پائین آوردن و (به فتح اول) جمع نزل

تنزیل - (به فتح اول) فروفرستادن - فرودآوردن -به ترتیب فرودآوردن بمعنی قرآن هم گفته شده - **در فارسی** بمعنی سود و ربحی که بپول وام داده میشود

نزیل - مهمان - طعام با برکت - جمع آن «نزلاء» است

نسبت - (به کسر اول و فتح سوم)خویشی و قرابت - تعلق و ارتباط بین دو چیز - پیوستگی میان دو شخص یا دو چیز

نسب - (به فتح اول و دوم) قرابت - خویشی - خویشاوندی - جمع آن «انساب» است

انتساب - بستگی داشتن - علم انساب : دانستن شجره و سابقه خانوادهها

نصیب - (به فتح اول و کسر دوم) بهره - حظ - بخت و اقبال

نصب - (به فتح اول و سکون دوم) گماشتن - ضد عزل - چسباندن آویختن - دوزبر دادن

نصر - (به فتح اول) یاری کردن - یاری و نیز بمعنی یاری کننده

نصرت - (به ضم اول وفتح سوم) یاری کردن - یاری - پیروزی

نصیر - (به فتح اول و کسر دوم) یاری کننده - یارو مدد کار - جمع آن «نصرا و انصار » است

ناصر - یاری کننده - یار و یاور - جمع آن «نصار و انصار»است

انصار - جمع نصیر بمعنی یاری کنندگان - یاران و مدد کاران - یاران و یاوران

انتظار - چشم براه بودن - منتظر بودن - کسیکه منتظر کس دیگر بود

نظر ـ (به فتح اول و دوم) نگاه کردن ـ نگریستن ـ و نیز بمعنی دید و بینایی و فکر و اندیشه

نظایر ـ مثلها ـ مانندها ـ همانندها جمع «نظیر»

نهی ـ باز داشتن ـ منع کردن ـ خلاف امر ـ نهی از منکر : بازداشتن از کار بد

نهایت ـ (به کسر اول وفتح چهارم) پایان ـ آخر ـ پایان امری یاچیزی جمع آن «نهایات» است

انتهاء ـ بآخر رسیدن ـ بمقصد رسیدن

نعمت ـ (به کسر اول وفتح‌سوم)احسان، نیکی ـ بهره وخوشی ـ مال ـ روزی جمع آن «نعم و انعم و نعمات» است

انعام ـ (به کسر همزه) نعمت دادن ـ بخشیدن چیزی بکسی بطریق احسان و «به فتح همزه» جمع نعم بمعنی‌چهارپایان

تنعم ـ (به فتح اول و دوم و تشدید و ضم سوم) بناز و نعمت‌پرورش یافتن به نعمت رسیدن ـ مال و ثروت پیدا کردن

ناعم ـ نرم ـ ملایم ـ نازك و لطیف

نهب ـ (به فتح اول) غارت ـ چپاول ـ تاراج ـ غنیمت ـ جمع آن نهاب «بکسر نون» است

نهاب ـ (به فتح اول وتشدیددوم)غارتگر ـ چپاولگر ـ تاراجگر ـ غنیمتگر

ناهب ـ غارت کننده ـ تاراج کننده

نافذ ـ نفوذ کننده ـ درگذرنده ـ رسا ـ روان ـ مطاع

نفوذ ـ (به ضم اول)فرورفتن‌تیر درنشانه و بیرون آمدن آن‌از طرف دیگر اثر کردن و جاری بودن امر وحکم

تنفیذ ـ نفوذ کردن ـ اجراء کردن فرمان و غیره ـ امضاء کردن و فرستادن حکم

نقب ـ سوراخ کردن ـ گودکردن ـ سوراخ و راه باریك در زیر زمین

نقیب ـ مهتر و بزرگ قوم ـ جمع آن «نقباء» است

نقباء ـ مهتران و بزرگان و سران قوم

نقض ـ شکستن ـ ویران و خراب کردن ـ شکستن عهد و پیمان

نقیض ـ مخالف و واژگونه چیزی

نهضت ـ جنبش ـ برخاستن ـ قیام کردن ـ حرکت
انتهاض ـ برخاستن برای شورش ـ کوچ کردن
نهزة ـ(به ضم اول) فرصت ـ بمعنی صید نیز گفته شده
انتهاز ـ فرصت یافتن ـ غنیمت شماردن ـ منتظر فرصت بودن

حرف واو

وثوق ـ اطمینان و اعتماد
ثقه ـ شخص مورد اعتماد ـ جمع آن «ثقات» است
موثق ـ استوار شده ـ محکم‌شده ـ مورد اطمینان و اعتماد
وثیقه ـ مؤنث وثیق یعنی محکم و استوار و آنچه بآن اعتماد شود و نیز بمعنی عهد و نامه و گروی نیز گویند
وثیق ـ محکم و استوار
وثایق ـ جمع وثیقه یعنی گروها ـ عهد و پیمانها و نیز بمعنی محکم‌ها و استوارها
واثق ـ اعتماد کننده ـ محکم و استوار ـ اعتماد دارنده
میثاق ـ عهد و تعهدنامه ـ قرار داد
وجد ـ شادی ـ ذوق و شوق ـ عشق و محبت شیفتگی ـ خوشی
وجدان ـ نفس و قوای باطنی آن ـ قوهٔ باطنی که خوب و بد اعمال بوسیله آن ادراك میشود
واجد ـ دارنده ـ یابنده ـ ضد فاقد ـ توانا ـ توانگر
ایجاد ـ بوجود آوردن ـ آفریدن
وجاهت ـ خوبروئی ـ زیبائی ـ دارای جاه و مقام شدن ـ نیکو روئی
وجه ـ روی ـ چهره ـ طریقه ـ قصد ـ نیت ـ جهت و **درفارسی** بمعنی پول نیزمی‌گویند ـ جمع آن «وجوه» است
وجوه ـ روی ها ـ چهره ها ـ طریقه‌ها
وجیه ـ مرد نیکو روی و صاحب قدر و جاه و بزرك قوم ـ جمع آن «وجهاء» است
وجیهه ـ مؤنث وجیه ـ یعنی زن خوب رو و زن صاحب مقام
وجهه ـ ناحیه ـ طرف ـ جانب ـ آنچه بآن توجه کنند

مواجهه ـ روبروشدن ـ روبرو واقع شدن ـ مقابل بهم

مواجه ـ روبرو ـ مقابل ـ روباروی

جهت ـ طرف ـ جانب ـ سو ـ سبب ـ علت ـ جمع آن «جهات» است

جاه ـ مقام ـ شأن و جلال

توجیه ـ شرح دادن ـ توضیح و تفسیر نمودن ـ روی‌کردن بسوی چیزی

توصیه ـ سفارش کردن ـ پیشنهاد کردن

وصی ـ کسیکه وصیت کننده او را برای اجراء وصیت خود تعیین کند ـ کسیکه باو اندرز وسفارش شده ـ جمع آن «اوصیاء» است

وصایت ـ پند ـ اندرز ـ سفارش ـ وصیت

اوصیاء ـ جمع وصی ـ کسانیکه به آنها اندرز و سفارش شده

وضع ـ گذاردن ـ نهادن ـ خوارکردن و نیز بمعنی هیئت و شکل و طرز نهاد ـ جمع آن «اوضاع» است

اوضاع ـ جمع وضع ـ گذاردنان ـ نهادنان ـ خوار کردنان ـ هیئت ها ـ شکل‌ها ـ طرزها ـ نهاد ها

موضوع ـ گذارده شده ـ نهاده شده ـ امرمورد بحث ـ مطلبی که دربارهٔ آن بحث شود ـ جمع آن «مواضیع و موضوعات» است

وضیع ـ دنی ـ فرومایه ـ پست ـ ناکس

موضع ـ جا ـ جای‌گذاردن ـ جای نهان چیزی ـ جمع آن «مواضع» است

مواضع ـ جمع موضع ـ یعنی جاها .....

مواضعه ـ باهم درکاری یا امری متفق و همدست‌شدن ـ گروبستن ـ قرار گذاشتن بایکدیگر برای انجام دادن کاری

تواضع ـ اظهارخواری وفروتنی‌کردن ـ برای احترام کسی‌ازجا برخاستن

متواضع ـ فروتنی‌کننده ـ بی‌تکبر ـ فروتن

وعظ ـ پند دادن ـ نصیحت‌کردن ـ پند و اندرز

واعظ ـ وعظ‌کننده ـ پند دهنده ـ اندرز دهنده ـ جمع آن «وعاظ» است

موعظه ـ پند و اندرز ـ کلام واعظ ـ جمع آن «مواعظ» است

وعاظ ـ وعظ کنند گان ـ پند دهند گان ـ اندرز دهندگان ـ جمع واعظ

اتعاظ ـ پندگرفتن ـ پند پذیرفتن

مواعظ ـ پندها ـ اندرزها ـ کلامهای واعظ ـ جمع موعظه

وطن ـ میهن ـ محل اقامت شخص و جائی‌که درآن متولد شده وپرورش یافته ـ زادبوم ـ زاینچ ـ جمع آن «اوطان»است

موطن ـ وطن ـ میهن

توطن ـ جای‌گرفتن ـ وطن اختیارکردن ـ شهری را وطن قراردادن

متوطن ـ کسیکه درشهری‌سکونت‌اختیارکند وآنجارا وطن‌خودقراربدهد

وظیفه ـ جیرهٔ روزانه ـ کار وخدمت ـ کاری‌که انسان مکلف بانجام دادن آن باشد ـ جمع آن «وظایف» است

موظف ـ وظیفه دار ـ وظیفه داده شده ـ کارمند

وقف ـ ایستادن ـ اندکی درنك کردن دربین کلام و دوباره شروع‌کردن ونیز بمعنی حبس عین ملك یا مالی

واقف ـ وقف‌کننده ـ داننده و آگاه ـ ایستاده ـ باز ایستاده

وقفه ـ یکبارایستادن.درنگ ـ تردید ـ شك و ریب

توقیف ـ بازداشت کردن ـ در جائی واداشتن ـ از حرکت بازداشتن ـ واقف‌گردانیدن ـ ضبط کردن

توقف ـ بازایستادن ـ درنگ کردن ـ ثابت ماندن در امری ـ در اصطلاح بازرگانی درماندگی

متوقف ـ دریکجا مانده ـ ایستاده ـ کسی یا چیزی که دریك حالت بماند

وقوف ـ ایستادن ـ دانستن ـ آگاه شدن ـ آگاهی ـ ایستادگی

وقر ـ بردباری ـ سنگینی ـ ونیز بمعنی سنگینی گوش وکری

وقار ـ آهستگی ـ بردباری ـ سنگینی ـ بزرگواری ـ سنگ ـ هنگ

وقور ـ باوقار ـ بردباری

توقیر ـ بزرك داشتن ـ بزرك و بردبارشمردن ـ تعظیم و احترام

موقر ـ مرد عاقل وبا وقار ـ آزموده و خردمند ـ بزرگوار و آراسته

وهم ـ تصور چیزی بدون قصد و اراده ـ گمان ـ خیال ـ پندار ـ جمع آن «اوهام» است

اوهام ـ بدون قصدها و اراده ها ـ گمانهـا ـ خیالهـا ـ پندارها

واهمه ـ قوهٔ وهمیه‌که بواسطهٔ آن چیزهای دیده ونادیده و راست ودروغ به تصور انسان درمیآید و نیز بمعنی اندیشه ـ گمان ـ خیال ـ ترس و بیم

ایهام ـ در وهم و گمان افتادن ـ درشك وگمان و اشتباه انداختن ـ و در اصطلاح علم بدیع آوردن کلمه‌ای که دومعنی داشته باشد

موهومات ـ چیزهای بی‌اساس

توهم ـ گمان بردن ـ بگمان افتادن ـ خیال وگمان‌کردن ـ وهم داشتن

موقوفات ـ جمع موقوفه ـ منع شده ها ـ وقف شده ها

موهبت ـ بخشش ـ دهش ـ آنچه بکسی ببخشند ـ جمع آن «مواهب» است

موهوب ـ هبه شده ـ بخشیده ـ چیز بخشیده شده

وهاب ـ بسیار بخشنده ـ یکی‌از نامهای باری تعالی

مواهب ـ جمع موهبت یعنی ـ بخشها ـ دهش‌ها

حرف هـ

هبة ـ بخشیدن ـ دادن چیزی بکسی بدون عوض و نیز بمعنی موهوب ـ آنچه بخشیده شده ـ جمع آن «هبات» است

هبات ـ بخشیدن ها ـ موهوبها ـ آنچه‌که بخشیده شده ـ جمع هبة

هتك ـ پرده دریدن ـ پاره کردن پرده ـ کشیدن و کندن پرده از جای خودش و نیز بمعنی رسوا کردن بکار میرود

هتاك ـ پرده در ـ کسی که پرده ازکارهای نهفته و عیبهای پوشیدهٔ مردم بردارد ـ کسیکه مردم را رسوا و بی‌آبروکند ـ بد زبان

هجو ـ بدگویی‌کردن ـ برشمردن معایب کسی

هجاء ـ (به کسر اول) دشنام دادن ـ بدی کسی را گفتن ـ شمردن معایب کسی

حروف هجاء ـ الفباء ـ از الف تا یا که حروف تهجی‌هم میگویند

هاجر ـ جدایی‌کننده ـ لایق و فائق ـ برتر از دیگران ـ و هرچیز که برنوع خود فضیلت وبرتری داشته باشد

تهجی ـ حروف‌کلمه را خواندن وازهم جدا کردن ـ حروف‌الفباء را باسم و حرکت و صدای آنها خواندن

هجرت ـ دوری گزیدن از وطن ـ کوچ‌کردن از وطن‌خود وبجای دیگر رفتن ونیز مبدأ تاریخ مسلمانان که روز هجرت حضرت رسول از مکه بمدینه است

هجران ـ جدایی ـ دوری از بستگان و یاران

مهاجرت ـ ازجائی به جای دیگر رفتن و درآنجا منزل کردن ـ دوری ازشهر و دیار خود

مهاجر ـ هجرت کننده ـ کسیکه ازشهر یا وطن خود به شهر یا کشور دیگر برود و درآنجا سکونت اختیارکند

مهجور ـ جدا مانده ـ دور افتاده

هدم ـ خراب کردن بنا ـ ویران کردن

انهدام ـ ویران شدن ـ خراب شدن

منهدم ـ ویران و خراب ـ ازهم ریخته و ویران شده

مهدوم ـ ویران شده ـ خراب شده

هزم ـ شکست‌دادن و پراکنده ساختن دشمن

هازم ـ شکست دهنده ـ کسیکه رقیب خودرا شکست بدهد

مهزوم ـ هزیمت یافته ـ شکست‌خورده ـ لشگر شکست داده شده

انهزام ـ شکسته‌شدن ـ شکست‌خوردن لشگر ـ هزیمت یافتن

منهزم ـ شکست‌خورده وگریخته ـ لشگرشکست‌خورده

هزیمت ـ شکست خوردن و فرار کردن در جنك ـ شکست خوردگی و پراکندگی لشگر

هضم ـ تحلیل غذا در معده و درآوردن‌آن به صورتی‌که‌قابل جذب باشد گوارش ـ ونیز بمعنی شکستن و ستم کردن

هاضمه ـ مؤنث هاضمه ـ جهازهاضمه : دستگاه‌گوارش که شامل دهان و حلق و مری و معده و روده‌ها است وغذائی‌که انسان یاحیوان میخورد بوسیله این جهاز نرم و هضم میشود

هاضم ـ هضم کننده ـ حل‌کننده غذا درمعده

مهام ـ کارهای دشوار ـ امرهای عظیم ـ چیزهائی‌که به آن توجه واهمیت بدهند ـ جمع مهم

مهمات ـ کارهای سخت و دشوار ـ کارهای بزرك و قابل توجه

اهتمام ـ غمخواری‌کردن ـ کوشش‌کردن درکاری ـ همت‌گماشتن درامری

هامت ـ هرجانوری‌که دارای زهر باشد مانندمار ـ جمع‌آن «هوام» بمعنی حشرات هم اطلاق میشود

هوام ـ حشرات ـ جانورانی‌که دارای زهر باشند ـ جمع هامت

اهم ـ (به‌فتح اول و دوم وتشدید میم) مهمتر ـ اهمیت‌دارتر ـ کارسخت‌تر و ضروری‌تر

هیجان ـ برانگیخته شدن ـ مضطرب گشتن ـ بجوش و خروش آمدن ـ اضطراب و جوش و خروش

تهییج ـ برانگیخته‌شدن ـ بهیجان آمدن ـ مضطرب گشتن

مهیج ـ هیجان آور ـ برانگیزنده

هیجاء ـ جنگ ـ کارزار ـ نبرد ـ پیکار

اهم ـ ohm واحد اندازه گیری ـمقاومت الکتریکی‌که از نام ژرژ اهم دانشمند آلمانی گرفته شده

حرف ی

یأس ـ (به فتح اول) ـ ناامیدی ـ نومیدی

مأیوس ـ ناامید شده ـ نومید ـ بی‌امید

میؤوس ـ بی‌امید ـ نومید ـ نا امید شده

یائس ـ ناامید ـ نومید ـ عقیم ـ نازا ـ زنی‌که نازا شود

یائسات ـ جمع یائس ـ نا امیدها ـ نومیدها ـ عقیم‌ها ـ نازاها

یتم ـ (به فتح اول) بی‌پدرشدن

یتیم ـ کودك پدر مرده ـ کودکی‌که پدرش مرده باشد ـ جمع آن «ایتام» است و نیز بمعنی مفرد و یکتا ازهرچیز

یتیمه ـ مؤنث یتیم وبمعنی گوهریکتاوبی‌مانند، دریتیم : مروارید بی‌مانند و گرانبها

ایتام ـ پدرمرده‌ها ـ کودکانی که پدرشان مرده باشد

یتامی ـ بی‌پدران ـ کودکان پدر مرده

ید ـ (به‌فتح اول) ـ دست ـ جمع آن «ایدی» است وایادی جمع جمع

ایادی ـ جمع ایدی ـ نیکوییها ـ دستها

ایدی ـ دستها ـ جمع ید

یدان ـ دو دست

یدین ـ دو دست

یرقان ـ مرضی که دراثر بیماری کبد و اختلال عمل آن و ماندن صفرا درخون بروز میکند و پوست بدن انسان و سفیدی داخل چشم زرد میشود ـ **درفارسی** زردی هم میگویند ـ کاخر و کاخه نیز گفته شده

میروق ـ شخص دچار مرض یرقان ـ محصول آفت زده

یمن ـ خیروبرکت ـ خجستگی ـ نیك بختی

میمنه ـ برکت ـ ونیز بمعنی طرف راست وسمت دست راست ـ طرف‌راست میدان‌جنگ که جناح ایمن هم میگویند ـ خلاف میسره ـ جمع‌آن «میامین» است

میمون ـ مبارك ـ خجسته ـ دارای یمن و برکت و نیز بمعنی بوزینه ـ جانوری است که شباهت بسیاری به انسان دارد ـ بدنش ازموی پوشیده شده جمع آن «میامین» است

یوم ـ روز جمع آن «ایام» است

یام ـ مأخوذ ازمغولی ـ اسب چاپار ـ اسب یدکی که درهریك ازمنزلهای بین راه نگاهدارند ـ یامه هم گفته شده

یومیه ـ روزانه

یقین ـ علم واطلاع که پس‌از بررسی و استدلال وبرطرف‌شدن شك وگمان حاصل شود ـ امری که واضح و ثابت شده باشد

تیقن ـ یقین داشتن ـ بی‌گمان دانستن ـ باورکردن ـ به تحقیق دانستن

متیقن ـ بی گمان دانسته ـ بی‌شبهه و بی گمان

ایقان ـ یقین‌کردن ـ باورکردن ـ بی‌گمان دانستن ـ بی‌گمان شدن

ایقن ـ ثابت ترو روشنتر

فهرست مندرجات کتاب

قسمت اول ـ فرهنگ لغات متشابهه

مطالب : | صفحه :

قسمت دوم ـ فرهنگ لغات مشتقه

مطالب :	صفحه :

حرف «ب» از لغات مشتقه

مطلب :	صفحه :

مطالب :	صفحه :

مطلب :				صفحه :
کلمات	مشتق	از	«حد»	۱۰۸
»	»	»	«حدید»	۱۰۸
»	»	»	«حدث به‌فتح‌اول و دوم»	۱۰۹
»	»	»	«حذاقت»	۱۰۹
»	»	»	«حراثت»	۱۰۹
»	»	»	«حراست»	۱۰۹
»	»	»	«حرص»	۱۰۹
»	»	»	«حرف»	۱۱۰
»	»	»	«حرب»	۱۱۰
»	»	»	«حرم»	۱۱۰
»	»	»	«حزن»	۱۱۰
»	»	»	«حس»	۱۱۰
»	»	»	«حسن»	۱۱۰
»	»	»	«حصن»	۱۱۱
»	»	»	«حصر»	۱۱۱
»	»	»	«حضر»	۱۱۱
»	»	»	«حفظ»	۱۱۱

مطلب: | صفحه:

مطالب :	صفحه :

مطالب :	صفحه :

مطلب:				صفحه:

مطالب : صفحه :

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :

مطلب :	صفحه :
کلمات مشتق از «نصر»	۱۷۱
» » » «نظر»	۱۷۱و۱۷۲
» » » «نهایت»	۱۷۲
» » » «نعمت»	۱۷۲
» » » «نهب»	۱۷۲
» » » «نفوذ»	۱۷۲
» » » «نقب»	۱۷۲
» » » «نقض»	۱۷۲
» » » «نهزة»	۱۷۳
» » » «نهضت»	۱۷۳
حرف «و» از لغات مشتقه	**۱۷۳**
کلمات مشتق از «وثوق»	۱۷۳
» » » «وثیقه»	۱۷۳
» » » «وجیه»	۱۷۳
» » » «وجه»	۱۷۳و۱۷۴
» » » «توصیه»	۱۷۴
» » » «وضع»	۱۷۴
» » » «تواضع»	۱۷۴
» » » «وعظ»	۱۷۴

مطالب : صفحه :